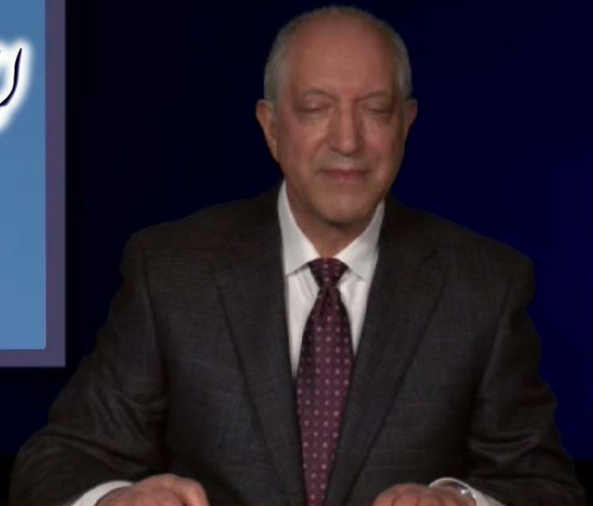


به حق آنکه در این سده به خرد ولای تو نیست
و لست از شوم، کاوز اولیای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ابحرار؛ پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۹/۱۷



متشکر کامل برنامه شماره
۸۹۵ گنجینه حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست
ولای او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

مباد جانم بی غم، اگر فدای تو نیست
مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است
خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکس تو است؟
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

دلا بباز تو جان را، برو چه می لرزی؟
برو ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
به جان تو که ترا دشمنی و رای تو نیست



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

همین‌طور که می‌دانید ولای یعنی دوستی، محبت، خویشاوندی، مُلک و پادشاهی. ولی یعنی مُحب و دوستدار، یار، مددکار، ولی. اولیا هم جمع ولی است.

می‌گویند مطابق اقتضای این قانون که در مرکز من غیر از تو چیز دیگری وجود ندارد و تو دوستدار خودت هستی، بنابراین اصل من هم که تو است، باید دوستدار تو باشد. پس من نباید چیز دیگری را دوست داشته باشم.

«ولی او نشوم» یعنی دوستدار و یاور و کمک‌کننده او، یعنی کسی که این کار را می‌کند نمی‌شوم. کدام کار را؟ او از یاوران و دوستداران تو نیست. تنها باشنده‌ای که دوست و یاور زندگی یا خداوند نیست، من ذهنی ماست.

پس می‌بینید که مولانا اشاره می‌کند به اشتباه عمومی و طولانی انسان را در ذهنش که من ذهنی‌اش را خودش می‌داند. آن موقع خود زندگی را یا هشیاری را یا خداوند را که اصلش است خودش نمی‌داند.

پس بنابراین می‌گویند به حق این اصل، برای این‌که این اجرا بشود، که در دل من غیر از دوستی تو چیز دیگری نیست، چرا دوستی توست؟ برای این‌که از جنس توست و تو هم فقط عاشق خودت هستی، بنابراین طبق این اصول من یار و دوست کسی نخواهم شد که از دوستان تو نیست.

به عبارت دیگر می‌گویند که من دوست کسی نمی‌شوم که دشمن توست ولی ممکن است سؤال بشود که چه کسی دشمن او هست؟ جوابش این است که یک چیز توهمی به نام من ذهنی ما و من هر جلسه طرز تشکیل شدن این من ذهنی را برای شما توضیح می‌دهم، امروز هم توضیح می‌دهم، برای کسانی که حتی اولین بار است به این برنامه گوش می‌کنند؛ می‌توانند مطلب اصلی را یاد بگیرند و آن این است که این دایره‌ای که مرکزش عدم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] در واقع بیت را برای شما معنی می‌کند.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



[شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]



[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

می‌گوید که قبل از این‌که من به این جهان بیایم، از جنس تو بودم، الآن هم از جنس تو هستم، فقط یک اتفاق افتاده و آن اتفاق این است که من وارد این جهان شدم و شروع کردم به فکر کردن و در فکر چیزهایی را تجسم کردم که پدر و مادرم و جامعه به من گفتند این‌ها مهم هستند و مهم به این تعریف که برای بقای تو لازم هستند که این‌ها را داشته باشی، برای زندگی تو این‌ها لازم هستند، مثل پدر و مادرت، مثل پولت، مثل حرفه‌ات، و هر چیزی که داخل این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نوشته شده و هر چیزی که به فکر می‌شود تجسم کرد و من با این‌ها همانیده شدم.

و همانیده شدن یعنی این‌که شکل فکری این‌ها را تجسم کردم و به آن‌ها حس وجود یا حس هویت تزریق کردم و آن‌ها شدند مرکز من. بنابراین من یک مرکز مصنوعی و خودساخته درست کردم به‌جای مرکز قبلی که عدم است و این مرکز به من دارد می‌گوید یا دید این مرکز به من دارد می‌گوید که غیر از ولای تو، یعنی دوستی تو و تو چیز



دیگری هم وجود دارد و آن همین همانیدگی‌ها هستند، همین چیزهایی است که من با ذهنم تجسم می‌کنم و از آن‌ها طلب زندگی می‌کنم و آن‌ها را دوست دارم. و بیت می‌گویند که من این‌ها را دوست نخواهم داشت.

ولی او نشوم برای این‌که این‌ها از اولیای تو نیستند، چراکه من این‌ها را در ذهنم تجسم کردم و به آن‌ها حس وجود تزریق کردم و آن‌ها شدند مرکز من و از پریدن از فکری به فکر دیگر یک تصویر ذهنی می‌سازم به نام من ذهنی و این من ذهنی تو را انکار می‌کند برای این‌که وجود دارد، یک وجود توهمی و تصویری به من معرفی کرده و من را فریب داده، گفته من تو هستم و تو هم من هستی، پس بنابراین دیگر خدا و زندگی هم وجود ندارد. دارد می‌گویند این من ذهنی دشمن توست، من دوست او نخواهم شد. خوب شما هم هم‌چو شناسایی بکنید بگویند که من دوست من ذهنی خودم و من‌های ذهنی دیگر نخواهم شد برای این‌که در دل من فقط خداوند است، من می‌خواهم فقط با او دوستی بکنم.

اگر قرار باشد با او دوستی کنید باید از جنس او بشوید. چگونه از جنس او می‌شوید؟ با یک تکنیکی یا با یک عملی که شما بتوانید مرکزتان را دوباره عدم کنید. این کار با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن صورت می‌گیرد.

و در این شکل قبلی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد و نشان می‌دهد که انسان من ذهنی درست می‌کند و من ذهنی در این لحظه ابدی نمی‌تواند باشد و در زمان است. زمان روان‌شناختی عبارت از گذشته و آینده است. می‌بینید که به‌عنوان من ذهنی وقتی از فکری به فکر دیگر می‌پریم در گذشته و آینده هستیم و در این لحظه ابدی نیستیم. ولی به‌محض این‌که آن چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد و برای ما مهم است، مهم نمی‌شود، نمی‌تواند تمام توجه ما را جذب کند، ما در اطرافش فضاگشایی می‌کنیم، [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] این فضای گشوده شده، مرکز ما دوباره عدم می‌شود و دوباره ما می‌شویم دوست خداوند. در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دشمنش بودیم.

و می‌گویند «ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست» هر کسی که من ذهنی دارد، از جمله من ذهنی خودم، جزو دوستان تو نیستند، پس من هم دوست آن‌ها نخواهم شد. همین‌طور این موضوع را شما می‌دانید که به هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. قبلاً عدم بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی هر چهار تا خاصیت را ما از خداوند می‌گرفتیم. الآن که همانیدگی‌ها در مرکز ما است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از همانیدگی‌ها می‌گیریم، یعنی از تصاویر ذهنی. پس بنابراین این‌ها



به اصطلاح عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت مصنوعی هستند. از خود زندگی یا خداوند گرفته نمی‌شود. متوجه این موضوع هم ما داریم می‌شویم. و وقتی که مرکز را مجدداً هشیارانه با عمل تسلیم یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه عدم می‌کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، در این صورت زندگی ما را از این من‌ذهنی می‌زایاند و دوباره تبدیل به همان عدم می‌کند و از جنس زندگی می‌کند و برای همین آمدیم ما به این جهان. دوباره همان دایره اولیه می‌شویم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] در حالی که مرکزمان عدم است و هشیار به این موضوع هستیم و دیگر به جهان متکی نیستیم.

پس ملاحظه می‌فرمایید که این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیدگی ما و این‌که تصویر ذهنی بشویم، در این جهان موقتی بوده، ولی ما متأسفانه دائمی‌اش کردیم و باید از این خواب و تصورات باطل بیدار شویم. پرستش چیزهایی که داخل این دایره [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] است و ذهن نشان می‌دهد، بت‌پرستی است و بلافاصله ما باید دست به کار شویم و مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] تا زندگی یا خداوند به ما کمک کند تا خودمان را که در این چیزها سرمایه‌گذاری کردیم آزاد کنیم و دوباره به بی‌نهایت و ابدیت او [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] زنده بشویم، قبل از این‌که بمیریم.

همین‌طور می‌بینید که در دل ما این چیزهای مصنوعی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] موقتی هست و در اثر همانیدگی‌ست که ما خودمان را از جنس این‌ها می‌دانیم. ما از جنس زندگی هستیم و همین‌طور که در ابیات امروز خواهیم دید به محض این‌که فضا گشوده بشود ما متوجه می‌شویم که این حالت هشیاری حضور، هشیاری اصلی ماست و هشیاری مصنوعی جسمی و هشیاری من‌ذهنی، حقیقتاً هشیاری اصلی ما نیست.

و بارها این موضوع را هم توضیح دادم که اگر شما باور نمی‌کنید که حقیقتاً در دل ما زندگی هست، هشیاری هست یا خداوند هست و همین‌الآن ما می‌توانیم به آن زنده بشویم و از طریق آن ببینیم، شما این توجه را به این توضیح بکنید که ما وقتی در زندگی معمولی می‌توانیم هم خلاً را ببینیم و هم جسم را ببینیم، این خلاً را از خودتان سؤال کنید که چه چیزی می‌بیند؟

وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم می‌بینیم هواپیما رد می‌شود، هواپیما را چشم حسی ما می‌بیند ولی آسمان اطرافش که خالی هست، آن را هم می‌بینیم. خوب آن هواپیما را چشم حسی ما می‌بیند و ذهن ما می‌شناسد که این هواپیما است ولی فضای اطرافش را هم ما می‌بینیم که خالی است، آن را چه چیزی می‌بیند؟ همین «ولای تو»، خود زندگی، هشیاری. یا وقتی من حرف می‌زنم جملات را می‌شنوید و فضای خالی آن‌ها را هم می‌شنوید. خوب جملات را گوش‌تان می‌شنود، آن خلاً را، آن فاصله خالی را چه چیزی می‌شنود؟ همین آن جنس عدم‌شنو شما.

پس بنابراین شما باور می‌کنید که این وجود زندگی یا خداوند در مرکز ما، دائماً هست و ما هم از آن استفاده می‌کنیم ولی چون به وسیله ذهن قابل شناسایی نیست، نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم، خبر نداریم.

و اگر شما این جنس عدم بین و سکوت‌شنو را توجه به آن می‌کردید یواش یواش، می‌فهمیدید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و شما متوجه‌اش هستید، آن اصل نیست. اصل آن فضایی است که آن را درست می‌کند و می‌شناسد و سبب کار آن می‌شود و، برای این‌که به وسیله هشیاری حتی چشمان ما می‌بینند. به وسیله هشیاریست یعنی آن جنس عدم بین و سکوت‌شنو هست که حتی ما می‌توانیم فکر کنیم و بشنویم و ببینیم یعنی حس‌هایمان از طریق او می‌بیند و گرنه آدم مرده که نمی‌بیند که.

پس این بیت خیلی مهمی است. «به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست» یعنی در دل من غیر از تو نیست و چون تو هم فقط عاشق خودت هستی من هم عاشق تو هستم، عاشق این چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد، نیستیم. من دارم شناسایی می‌کنم، تصمیم می‌گیرم، انتخاب می‌کنم که من واقعاً دوست یک‌کسی نخواهم شد یا چیزی نخواهم شد که دشمن توست، دشمن توست یعنی تو را انکار می‌کند.

من ذهنی، اصل وجودش برای این است که خداوند را انکار می‌کند، می‌گوید من هستم. و شما می‌بینید که وقتی به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، ما چه مسائلی به وجود می‌آوریم و همین‌الآن خواهیم دید که این من ذهنی دائماً در حال ایجاد مانع و مسئله و دشمن هست که هر سه این‌ها دردساز هستند.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما شما می‌دانید که برای این‌که ما به این بیت عمل کنیم فعلاً که من ذهنی داریم [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] با هشیاری جسمی، که در زمان زندگی می‌کند زمان روان‌شناختی، ما باید مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و به این عدم متعهد بشویم، تا چندین سال کار کنیم و از این حالت این‌که ما فکر می‌کنیم در مرکزمان غیر از خدا چیز دیگری هم وجود دارد و این زمان‌ها و مکان‌ها و چیزهایی که با ذهنمان تجسم می‌کنیم و این‌ها همین خدای ما هستند و من ذهنی ما هم، ما هستیم از این حالت بیرون بیاییم.

این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که وقتی انسان می‌آید به‌صورت هشیاری و با آن نقطه‌چین‌ها یعنی چیزهایی که با ذهنش تجسم می‌کند، برایش مهم هستند همانیده می‌شود، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند، آن‌ها می‌شوند مرکزش، اولاً این‌ها چیزهای آفل هستند و چیز آفل یعنی گذرا و حتی شناخت چیز گذرا هم دارد به شما ثابت می‌کند که در ما یک چیز غیر گذرا وجود دارد که می‌تواند گذرا را بشناسد.

شما از کجا می‌دانید که مثلاً بدن ما آفل است؟ بالاخره یک روزی بدن ما متلاشی می‌شود. یا هرچیزی درحال از بین رفتن است، از کجا می‌دانید؟ برای این‌که در شما یک عدم یا همین که این‌جا گفته هشیاری، اسمش را بگذار خداوند، در مرکز شما وجود دارد که تغییر نمی‌کند، چون تغییر نمی‌کند به اصطلاح شما تغییرکننده را می‌توانید بفهمید. هرچیزی که تغییر می‌کند به وسیله ذهن ما به ما نمایانده می‌شود. آن اگر در مرکز ما باشد، ما متوجه می‌شویم که دو تا خاصیت قضاوت و مقاومت هم در ما به‌وجود آمد. قضاوت یعنی خوب و بد کردن که



برحسب یا به مقتضای این من ذهنی و دید آن، چه چیزی خوب است چه چیزی بد است. اگر همانندگی‌ها زیادت‌تر می‌شوند این خوب است، اگر کمتر می‌شوند بد است.

و مقاومت یعنی در واقع کاری داشتن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. شما الآن از مولانا یاد می‌گیرید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد گرچه که برای من معتبر است ولی برای من مهم نیست، نمی‌تواند مرکز باشد. چه چیزی مهم است؟ این فضای گشوده شده [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و پس از این که از آن جا رد می‌شویم و این حالت باید موقتی باشد که در ما مقاومت و قضاوت و همانندگی با چیزهای گذرا وجود دارد، داریم می‌فهمیم که در ما یک چیز غیر گذرا و جاودانه و دائمی وجود دارد که تغییر نمی‌کند و آن خداوند است و ما می‌توانیم به آن الآن زنده بشویم. از آن تا حالا استفاده کرده‌ایم به صورت فضابین، عدم‌بین، سکوت‌شنو، ولی حالی‌مان نبود.

الآن می‌فهمیم که وقتی شناسایی می‌کنیم یک چیز آفل را، متوجه می‌شویم مرکزمان عدم شد یعنی آن نه‌چیز یا بی‌فرمی یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، خداوند، خودش را به ما نشان می‌دهد، می‌گوید من تو هستم. وقتی مرکز ما حقیقتاً عدم بشود، داریم تجربه می‌کنیم که ما دیگر این من ذهنی نیستیم بلکه همین خداوند یا زندگی هستیم.

بعد در این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] متوجه می‌شویم که دو تا خاصیت که تا حالا نمی‌شناختیم، خودش را به ما نشان داد. یکی صبر است. صبر یک چیز مربوط به مرکز عدم و خود هشیاری، خود زندگی است، صبر. شما متوجه می‌شوید که دارید صبر می‌کنید، عجله ندارید، عجله مال من ذهنی است که این تغییرات صورت بگیرد. بنابراین هی نمی‌پرسید من تغییر کردم؟ چه موقع تغییر می‌کنم؟

و شکر، می‌بینید که شما دارید یک حالتی دارید که رضایت دارید و قدرشناس هستید از این که چشم عدمتان باز می‌شود و شما دیگر آن من ذهنی نیستید و این حالت شکر برای باز شدن چشم عدمتان و مرکز شدن عدمتان و صبر در شما وجود دارد. متوجه می‌شوید که مرتب دارید واهمانیده می‌شوید از آن چیزهایی که تا حالا مرکزتان بوده‌اند. دارد مرکز همانیده‌تان متلاشی می‌شود و سقوط می‌کند و می‌ریزد یواش‌یواش، با عدم نگه داشتن مرکزتان. و متوجه می‌شوید که وقتی مرکز عدم دارید در این لحظه هستید و این لحظه جاودانه است، این لحظه زمان نیست، از جنس آن زمان روان‌شناختی گذشته و آینده که تغییرات را نشان می‌دهد. چون از جنس جسم نیستید دیگر تغییراتش هم مهم نیست برایتان، بعد متوجه می‌شوید که تغییرات جسمتان اصلاً برایتان مهم نیست بلکه گشوده شدن این فضا مطرح شده و این مهم است.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

و همین‌طور متوجه این شناسایی می‌شوید که تا به‌حال مرکزتان همانیده بوده [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، دو تا خاصیت جذبۀ زندگی که ما را به‌صورت خودش به خودش دارد جذب می‌کند و عنایت زندگی، کمک و حمایت زندگی نسبت به انسان یا ما به‌اصطلاح صورت نمی‌گرفته برای این‌که هر لحظه مرکز ما همانیده بوده و ما ستایش بت می‌کردیم، یعنی همانیدگی‌ها را می‌کردیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آنها می‌گرفتیم.

وقتی مرکز عدم می‌شود و عدم می‌ماند، [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] این عنایت زندگی و جذبۀ زندگی، پشت سرهم می‌آید و شما دیگر بت‌پرست نیستید و متوجه می‌شوید که عقل‌تان عقل بهتری شد، عقل زندگی شد، حس امنیت حس می‌کنید، دارید خودبه‌خود هدایت می‌شوید به‌سوی زندگی، دیگر به‌سوی همانیدگی‌ها نمی‌روید و دارای قدرت زیادی هستید. و متوجه این بیت می‌شوید «به حق آنکه در این دل بهجز ولای تو نیست» یعنی متوجه می‌شوید که واقعاً غیر از دوستی زندگی، چیز دیگری در مرکز ما نیست. غیر از خود خداوند و زندگی هیچ‌چیز دیگری در مرکز ما نیست. این چیزی که تا حالا فکر می‌کردیم هست واقعاً خواب بوده، توهم بوده، پس تصمیم می‌گیرید روزبه‌روز شناسایی‌تان بیشتر می‌شود که دوست کسی نشوید که از دوستداران خداوند نیست. یعنی دوست من ذهنی نشوید. اولینش من ذهنی خودتان است که دوستش نمی‌خواهید بشوید. بله.



عرضم به حضورتان که چند مورد من هر هفته اخیراً به شما یادآوری می‌کنم و آن عبارت از این است که چند تا به اصطلاح مورد را در خودتان همیشه بازبینی کنید. اگر یکی از این‌ها به اصطلاح در مورد شما صادق نیست، باید نظرتان را عوض کنید و حداقل در حد باور و ذهن خودتان را اصلاح کنید و شناسایی کنید این موارد را و من امیدوارم که این برنامه تبدیل به یک آسپیرین نشود که مثلاً وقتی شما گوش می‌کنید حالتان خوب بشود، وقتی رفتید بیرون، دوباره حالتان خراب بشود.

و هر بیتی از مولانا در این برنامه می‌خوانم انتظار من این است که شما واقعاً در مورد هر بیت یک انشائی بنویسید بگویید که خیلی خوب این بیت مرا چه جوری تغییر می‌دهد، به کدام همانندگی من، به کدام عیب من اشاره می‌کند، من چه جوری خودم را تغییر می‌دهم؟ نه این‌که فقط معنی کنید و بروید جلو.

آدم خوشش می‌آید ولی پس از این‌که تمام شد و یک دو ساعت گذشت این می‌پرد. این ابیات و این درس برای تغییر است، تبدیل است، همین تبدیلی که الآن گفتیم. و این‌ها را پشت سرهم سریع دانه دانه من توضیح می‌دهم.

مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه:

۱- به عهده‌ی خودم

۲- به عهده‌ی دیگران

مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه به عهده خودم است، نگذارید به عهده دیگران که دیگران نباید این حرف‌ها را بزنند، این کارها را بکنند من عصبانی بشوم. کیفیت هشیاری شما نباید از جنس ذهن باشد، یعنی هشیاری جسمی اگر دارید، مثلاً هشیاری هیجانی دارید، خشمگین هستید، حسود هستید، نگران هستید، متأسف هستید، این‌ها همه نشان من ذهنی است. این‌که بگویید که دیگران مرا ناراحت می‌کنند من مسئول نیستم، از این توهم خواهش می‌کنم به دربیاید.

دومی این است که تمرکز من در این لحظه بازبینی کنید که روی خودم است یا روی دیگران.

تمرکز من در این لحظه:

۱- روی خودم

۲- روی دیگران

اگر روی دیگران است بیاورید روی خودتان.

ابزار مورد استفاده من در این لحظه:

۱- فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کُن فکان.

۲- مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار ملامت.

ابزار مورد استفاده‌ی من در این لحظه بازبینی کنید که فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و کُن فکان است یا مقاومت به اتفاق این لحظه و استفاده از من ذهنی، به ویژه ابزار ملامت.

اگر شما یکی از خاصیت‌های من ذهنی را دارید نشان می‌دهید، در این صورت ابزار مورد استفاده برای تغییرتان مقاومت و ملامت من ذهنی است، شما تغییر نخواهید کرد.

و همین‌طور می‌دانید شما، درست است که به وسیلهٔ ذهن‌مان ما می‌فهمیم آدم باید تغییر کند، ولی شما با ابزارها با فکرهای من ذهنی خودتان را نمی‌توانید تغییر بدهید. بنابراین اولاً فنون و ابزارهای ذهن را به کار نبرید.

می‌گویید من فهمیدم می‌دانم به خدا باید وصل بشوم و به بی‌نهایت او زنده شوم، ولی راه من این است همین که من ذهنی من نشان می‌دهد. من ذهنی زرتنگ است و زرتنگی در این مورد به درد نمی‌خورد و خودش را دانا می‌داند؛ می‌گوید من می‌دانم و اگر بگوییم من می‌دانم و به بعضی از این موارد عمل می‌کنم و بعضی‌ها را دیگر خودم می‌دانم دیگر، فهمیدم چه هست، می‌روم خودم عمل می‌کنم، شما نمی‌رسید.

باید این شرایط را خودتان با تمرکز روی این ابیات و خودتان بیرون بکشید و روی خودتان اعمال کنید. بعضی از این‌ها را من دارم توضیح می‌دهم. اگر ابزار شما در این لحظه فضاگشایی نباشد و از عقل زندگی استفاده نکنید، شما نمی‌توانید به او زنده شوید، پیشرفت نمی‌کنید. یا اگر به وسیله خطکش من ذهنی بخواهید پیشرفت معنوی خودتان را که چقدر به خدا دارم زنده می‌شوم اندازه بگیرید، اندازه نمی‌گیرد. بله.

قانون جبران مادی و معنوی:

۱- انجام می‌دهم

۲- انجام نمی‌دهم



پس قانون جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم. بازبینی کنید که شما قانون جبران معنوی را انجام می‌دهید. به قدر کافی به این برنامه گوش می‌کنید، شعرها را می‌خوانید، تکرار می‌کنید، روی خودتان متمرکز هستید، این قانون جبران معنوی است. مادی هم آیا ماهیانه به این برنامه کمک می‌کنید یا نه؟ عمل کنید. اگر عمل نکنید فایده نخواهد داشت. با یک‌بار شنیدن و فهمیدن این مسئله درست نخواهد شد.

تعهد به آلت و مرکز عدم:

- ۱- این لحظه ناظر مرکز عدم با هشیاری حضور هستیم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستیم.
- ۲- این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستیم.

همین‌طور تعهد به الست و مرکز عدم، این لحظه ناظر عدم خودم با هشیاری حضور هستیم. باید ناظر ذهن‌تان باشید و متوجه باشید مرکزتان عدم است. لحظه به لحظه با بله گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستیم، از جنس الست هستیم.

یا نه، این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس من ذهنی یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستیم. همین مورد را بیت اول به ما یادآوری می‌کند. یادآوری می‌کند که شما الست را، اقرار به الست را با بله گفتن به اتفاق این لحظه اقرار کنید.

بله گفتن به اتفاق این لحظه یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم نیست. مهم آن چیزی است که مرکز من می‌شود. یادمان باشد وقتی می‌گوییم مهم، یعنی می‌آید مرکز من می‌شود. اگر چیزی که ذهن‌تان نشان می‌دهد برای شما مهم باشد آن می‌آید مرکزتان می‌شود. اگر فضای گشوده شده مهم باشد آن می‌آید مرکزتان می‌شود.

شما با اقرار به الست یعنی هر لحظه می‌گویید مرکز من از جنس آن است، من متوجه شدم و من دوستی آن را دارم، دوستی همانندگی را ندارم. اگر این را نمی‌گویید لحظه به لحظه، فایده ندارد، پیشرفت نمی‌کنید. دارید در ذهن این‌ور آن‌ور می‌روید. بله.



اختیار و قدرت انتخاب:

- ۱- دست خودم (اگر دست خودم است، منبع فضاگشایی است، یا مقاومت و من ذهنی؟)
- ۲- دست دیگران (از تقلید و واکنش به دیگران است)

انسان اختیار و قدرت انتخاب دارد. شما ببینید دست خودتان است، دست خودم، اگر دست خودم است، منبع، فضاگشایی است یا مقاومت و من ذهنی؟ اگر می‌گویید اختیار من دست خودم است، این از فضاگشایی می‌آید یا از مقاومت و من ذهنی‌تان؟

بعد می‌گویید نه، دست دیگران است، همسر این حرف‌ها را می‌زند، من عصبانی می‌شوم، دیگر اختیار از دستم می‌رود، در این صورت از تقلید و واکنش اختیار می‌گیرید. این دیگر اختیار نیست. اختیار و قدرت انتخاب این است که هم‌هاش روی خودتان باشد، با تأمل خودتان باشد.

دانش و سواد من

- ۱- برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم.
- ۲- برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

اگر از دانش و سواد خودتان برای تبدیل خودتان استفاده نمی‌کنید، به درد شما نمی‌خورد.

برای کدام «من» کار می‌کنم؟

- ۱- برای من اصلی
- ۲- برای من ذهنی

همین الآن بازبینی کنید. من اصلی یعنی دارم همین خدایت خودم را تقویت می‌کنم، به او دارم زنده می‌شوم، یا برای من ذهنی کار می‌کنم و آن را تقویت می‌کنم.

زمان:

- ۱- در این لحظه مستقر هستیم.



۲- در گذشته و آینده مستقر هستیم.

در این لحظه ابدی مستقر هستیم، چک کنید و یا در گذشته و آینده هستیم؟ اگر در گذشته و آینده هستید، ...
من ذهنی هستید، در زمان مجازی هستید. بازبینی کنید لحظه به لحظه.

شکر:

۱- از امکاناتِ خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردنِ زندگیِ خودم با تمامِ توان، در عمل، استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم که تحمیلِ عقایدِ خود به دیگران، شکرانه نیست.

اگر این کار را نمی‌کنم لابد این کار را می‌کنم:

۲- از امکاناتِ خودم به طورِ کامل برای تغییرِ خودم، در عمل، استفاده نمی‌کنم. اشعارِ مولانا را برای بهتر کردنِ حالِ من ذهنی‌ام می‌خوانم. و شکرانه‌ی من، خواندنِ این اشعار برای دیگران، برای جلبِ توجه و تأییدِ خودم است.

شما ببینید که مولانا می‌خوانید خودتان را به دیگران نشان بدهید یا این شعرها را برای دیگران بخوانید یا واقعاً روی خودتان دارید کار می‌کنید و چشم مرکز عدمتان را دارید باز می‌کنید، روز به روز فضای درون گشوده‌تر و بزرگتر می‌شود، من ذهنی کوچکتر می‌شود. این شکر است. در واقع شکر عبارت از این است که، امروز فهمیدیم او در مرکز ماست و با دوست داشتن او، لحظه به لحظه بیشتر کردن دوست داشتن، به او کاملاً داریم تبدیل می‌شویم و من ذهنی‌مان رو به افول گذاشته و دارد به سوی صفر می‌رود.

صبر:

۱- من برای تغییرِ جنبه‌های مختلفِ زندگیِ خودم، تابعِ صبرِ قانونِ قضا و کُن فکان هستم.

۲- من برای تغییرِ جنبه‌های مختلفِ زندگیِ خودم، تابعِ عجله و بی‌نظمیِ من ذهنیِ خودم هستم.

همین‌طور که قانون قضا و کُن فکان یک گل سرخ را باز می‌کند، من را هم به‌عنوان گل سرخ یعنی حضورم را باز می‌کند و من باید صبر کنم، در حالی‌که مرکز عدم است. اگر مرکز من ذهنی باشد می‌افتم به عجله، می‌شود شق دوم: من برای تغییرِ جنبه‌های مختلفِ زندگیِ خودم، تابعِ عجله و بی‌نظمیِ من ذهنیِ خودم هستم. اگر دومی هست، موفق نخواهید شد.



معیار من در زندگی:

۱- خودم

۲- دیگران

معیار من در زندگی: خودم هستم نه دیگران.

بیان:

۱- بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی.

۲- نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم.

بیان: بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی است. اگر وصل نمی‌شوم به زندگی بهتر است ساکت بشوم، انصتوا را رعایت کنم. و یا این‌که بیان من نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم است، که این همین کار من ذهنی است.

تحسین دیگران:

۱- سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم. (دید حضور)

۲- در فکرهای تحسین آمیز مردم گم می‌شوم و از خودم یک من ذهنی استاد درست می‌کنم. (دید من ذهنی)

تحسین دیگران: تحسین دیگران برای یک کسی که درست کار می‌کند این‌طوری است: سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم، این دید حضور است. ولی اگر تحسین دیگران روی شما اثر منفی می‌گذارد، بهتر است که از آن اجتناب کنید. در فکرهای تحسین آمیز مردم گم می‌شوم و از خودم یک من ذهنی استاد درست می‌کنم، (دید من ذهنی). به هیچ وجه نباید زیر بار لقب استاد برویم ما، بله.

شکل بعدی مربوط به افسانه من ذهنی است.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

همین طور این بیت را با تصاویر مختلف داریم بررسی می‌کنیم. می‌بینید که اگر کسی دشمن خدا یعنی من‌ذهنی را دوست داشته باشد، که اولین آن من‌ذهنی خودمان است که هر لحظه به قضاوت و مقاومت و اشتغال با چیزهای آفل داشته باشد، در این صورت به تدریج تبدیل به یک تصویر ذهنی توهمی می‌شود که زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند و یواش‌یواش در زمان مجازی گذشته و آینده مستقر می‌شود و هشیاری جسمی پیدا می‌کند. یک چنین آدمی پر از درد خواهد بود، چون هر همانندگی ایجاد درد می‌کند.

پس افسانه من‌ذهنی موقعی پیش خواهد آمد که انسان من‌ذهنی را ادامه می‌دهد و سنش می‌رود بالا و هرچه سنش بالاتر می‌رود دردهایش بیشتر می‌شود. یادمان باشد، هر همانندگی درد ایجاد می‌کند. شما اگر دردهای مختلف دارید، خواهید دید که این‌ها مربوط به همانندگی‌های شما هستند. اگر همانندگی را بیندازید، دردش هم از بین می‌رود.



پس این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اسمش افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی برای کسی به وجود می‌آید که به این شعر عمل نمی‌کند، نمی‌داند که این‌که مرکز ما تماماً از جنس خداست، باید خدا را دوست داشته باشد، این را نمی‌داند. بنابراین دوستی می‌کند با من‌ذهنی خودش، یار و یاور من‌ذهنی خودش می‌شود. به‌جای این‌که یار و یاور خدا بشود، فضای گشوده‌شده بشود، یار و یاور و دوست و عاشق من‌ذهنی می‌شود.

می‌بینید که کسی که به من‌ذهنی ما، باورهای ما و آن چیزی که با آن همانیده شدیم، حتی به جسم ما، به مثلاً به قیافه ما، به صورت ما، موی ما، بدن ما یک ذره حمله می‌کند، ما عصبانی می‌شویم چون با آن همانیده هستیم، فکر می‌کنیم به ما توهین کردند، ما را زیر پا له کردند، چرا؟ برای این‌که با این تصویر ذهنی همانیده هستیم، و گرنه ما اگر فضاگشایی می‌کردیم، متوجه می‌شدیم که هر حرفی که دیگران می‌زنند به یک عیبی از ما اشاره می‌کند و ما می‌توانستیم آن را برطرف کنیم.

لحظه‌به‌لحظه پیغام‌های زندگی به ما می‌رسد و ما چون مشغول ارائه من‌ذهنی خودمان هرچه بهتر به مردم هستیم، دیگر پیغام‌ها را نمی‌گیریم. ما همه‌اش از این دفاع می‌کنیم که یک موقعی به این توهین نشود، کوچکتر نشود، از این توهم داریم بیدار می‌شویم.

شکل بعدی حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که اگر انسان این موضوع را متوجه بشود که لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی باید مرکزش را عدم کند و خودش را به‌صورت هشیاری همانیده از همانش‌ها یا همانیدگی‌ها بیرون بکشد و این فضا را وسیعتر بکند، خواهیم دید که به‌سوی حقیقت وجودی خودش می‌رود و این چنین شخصی این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند. پس از یک مدتی، شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌جوشد می‌آید بالا و ذوق و مستی زندگی را پیدا می‌کند. یعنی اگر کسی واقعاً متوجه بشود که در مرکزش به جز خدا و دوستی او نیست، بلافاصله تبدیل به آفریننده می‌شود، یعنی آفرینندگی در او شروع می‌شود و ذوق مستی و شادی در او به‌وجود می‌آید که در مورد ذوق و مستی امروز باز هم صحبت خواهیم کرد. شما سعی کنید که در واقع مصداق چنین شکلی باشید.

امروز ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان خواهیم خواند. من امیدوارم که شما دیگر پس از مدت‌ها گوش دادن به گنج حضور، نباید به ذهنتان اجازه بدهید که از هر برنامه‌ای، یک قصه درست کند یا چیزها را پشت سر هم بچیند و یک چیز ذهنی درست کند. در نتیجه، این داستان و قصه درست کردن را شما قطع کنید، متلاشی کنید، مرتب این‌ها را از هم جدا کنید و ببینید که این ابیات واقعاً به نمایندگی از طرف خودش و به تنهایی، به چه چیزی اشاره می‌کند. ما نباید فقط معنی ادبی کنیم، معنی ادبی کنیم، این معانی را پشت سر هم به‌صورت یک



قصه در بیاوریم. پس از یک مدتی، این یک چیز ذهنی می‌شود و دیگر فایده‌ای ندارد. شما از یک چیز بسیار خوب و بیدار کننده یک تصویر ذهنی درست کردید و من ذهنی شما، شما را فریب داد. این کار را نکنید.

امروز ما می‌خواهیم که این اتصالات را که اتصالات ذهنی و فکری هستند، به هم بریزیم. ببینید شما می‌توانید به هم بریزید انشاءالله.

رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک فارغ از رنگ است و، از ارکان و خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۸۹)

تن‌شناسان زود ما را گم کنند
آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۰)

جان‌شناسان از عددها فارغند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۱)

می‌گوید وقتی هشیاری می‌آید همانیده می‌شود، هشیاری خالص از آن‌ور می‌آید و همانیده می‌شود، می‌شود رنگ، یعنی یک فکر خاصی در این جهان می‌شود، جدا می‌شود از هشیاری، «دیگر شد». رنگ یعنی همانیدن با یک فکری. اما جان پاک انسان که همان هشیاری است، فارغ از رنگ است، همین چیزی است که الآن می‌گفتیم که خداوند در مرکزتان است. آن جنس سکوت‌شنو و عدم‌بین، از رنگ فارغ است، جسم نمی‌شود، همیشه او است. پس بنابراین آن چیزی که رنگ است و از جنس فکر است، شما آن نیستید. ارکان جمع رکن است. خاک، هر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد آدم می‌تواند همانیده بشود. رکن‌ها هم به اصطلاح رکن‌های فکری هستند که به هم فکرها می‌پیوندند و پایه‌ی یک چیز ذهنی می‌شوند. مثلاً اگر با ادیان ما، همانیده بشویم رکن فکری می‌شوند، رکن معنوی نمی‌شوند دیگر، ما رکن معنوی می‌خواهیم که وحدت و فضای گشوده‌شده در درون انسان است. مثلاً همه این مکاتب سیاسی رکن هستند.

برای این‌که باورهای مختلفی را به هم چسبانند، کردند یک سیستم باوری؛ پس بنابراین می‌گوید خداوند که اصل شماسست از رنگ و از ارکان و هر چیزی که می‌توانی همانیده بشوی از آن جداست و مثل آن نیست، از جنس آن نیست ولی کسانی که تن‌شناس هستند فوراً این بی‌فرمی و بی‌شکلی و بی‌صورتی را گم می‌کنند.



«تن‌شناسان زود ما را گم کنند» شما فرض کنید که از زبان زندگی است این، هر کسی که جسم شناس است، صورت‌شناس است و تصویر ذهنی‌شناس است فوراً این هشیاری را گم می‌کند.

«آب‌نوشان ترک مَشک و خُم کنند» آب‌نوشان کسانی که آب خالص از آن‌ور می‌گیرند، می‌خورند با فضاگشایی؛ در این صورت نمی‌خواهند دیگر از این مَشکِ ذهن و خُمِ ذهن آب بخورند. و هرکسی جان‌شناس باشد، زندگی‌شناس باشد در انسان‌ها زندگی را می‌بیند. شما ببینید که آیا در خودتان به زندگی زنده شده‌اید و آن را می‌شناسید و تأمل می‌کنید و تصور می‌کنید آن یک زندگی هستید و در دیگران زندگی‌شان را می‌بینید یا صورت جدا را؟ آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به‌عنوان یک چیز متفاوت آن برای شما مهم است یا زندگی‌شان؟

می‌گوید: «جان‌شناسان از عددها فارغند». جان‌شناسان، زندگی‌شناسان نمی‌گویند این یک نفر است، این دو نفر است ما از همدیگر جدا هستیم، نمی‌شمارند آدم‌ها را، چون تمام انسان‌ها یک هشیاری هستند. اگر این‌طوری بود که ما به هم کمک می‌کردیم و تفاوت‌های سطحی مهم نبود.

ولی من ذهنی دائماً تفرقه می‌اندازد. کار من ذهنی این است که من جدا از دیگران هستم، بله ظاهراً بله ولی باطناً یکی هستیم؛ چرا این حرف را می‌زند؟ برای این‌که بیت اول گفته که بین در مرکز همه انسان‌ها خداوند است و دوستی او. خوب، اگر مرکز انسان‌ها خداوند است و دوستی او، با هم چه مسئله‌ای داریم ما؟ هیچ.

خداوند است، یک خدا هم بیش‌تر نیست و دوستی او و از طریق آن دوستی ما به هم مربوط می‌شویم. دیگر این تفاوت رنگ پوست چه تفاوتی می‌کند؟ این‌که باورهای ما متفاوت است چرا باهم جنگ داریم؟ برای این‌که می‌گوید: «غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند». این‌ها غرقه‌ی دریای یکتایی هستند که دریای یکتایی چون ندارد و چند ندارد. چند یعنی شمردنی، چون یعنی کیفیت را شما بتوانید اندازه بگیرید.

کیفیت و چندی مال جهانِ ذهن است، بیرون است. باید بتوانی تجسم کنی و بگویی که این مثلاً چندتاست و چه‌جوری است. انسان آن‌طوری نیست. اتفاقاً وقتی می‌گوییم: «حالتان چطور است»، ما داریم حال من‌ذهنی را می‌پرسیم. «حالتان چطور است» یعنی چه؟ حال ما باید همیشه خوب باشد. اگر حال خداوند است و دوستی آن است حال بد ندارم من.

پس هرکسی من‌ذهنی دارد حال مردم را می‌پرسد، البته من نمی‌گویم حال مردم را شما نپرسید، حالا خیلی مانده ما به آن‌جا برسیم، حال هم را نپرسیم؛ برای این‌که می‌دانیم حالمان خوب است دیگر. می‌گوید که:

جان شو و، از راهِ جان، جان را شناس

یارِ بینش شو، نه فرزند قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۲)

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند

بهرِ حکمت را، دو صورت گشته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۳)

آن ملک چون مرغ، با او پر گرفت

وین خرد بگذاشت پر و، فر گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۴)

بله فرّ یعنی شکوه و جلال.

به ما می‌گوید که جان شو، یعنی آن یک زندگی شو، همانی که بیت اول گفته‌است خداوند و دوستی او، جان شو و از راه جان، از راه زندگی انسان‌ها را بشناس یعنی زندگی آن‌ها را بشناس.

«یار بینش شو» یعنی دیدِ عدم پیدا کن، دید پیدا کن نه مقایسه کن. بینش یعنی دیدن با مرکز عدم، با مرکز خداوند.

قیاس یعنی رفتن و من‌ذهنی درست کردن، من‌ذهنی‌ها را با هم مقایسه کردن. ما قابل قیاس باهم نیستیم مگر خودمان را کاهش بدهیم به من‌ذهنی، من‌های ذهنی‌مان را باهم مقایسه کنیم.

وقتی همانیده می‌شویم با چیزها مثلاً با پول، با خانه، با مقام و این‌ها می‌شوند مرکز ما، آن می‌شود من‌ذهنی آن موقع می‌شویم قابل مقایسه. وقتی مقایسه می‌کنیم خودمان را با دیگران می‌گوییم خیلی خوب؛ او پولش این قدر است مال ما این قدر، او مقامش این طوری است مال ما این طوری است، او صورتش آن طوری است من این طوری است، او بدنش این قدر قوی است بدن من از ایشان خیلی قوی‌تر است و همین طوری مقایسه می‌کنیم. این‌ها فرزند قیاس بودن است. قیاس یعنی مقایسه.

«یار بینش شو» یعنی بینش زندگی را داشته باش. بعد این چند بیت خیلی مهم هستند. می‌گوید: «ملک و عقل» ملک حضور ماست. ملک یعنی فرشته، عقل هم عقل کل است. می‌گوید: حضور ما با عقل کل این دو تا یکی هستند و به‌خاطر حکمت خداوند است که به دو صورت شده‌اند.



پس وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما حس می‌کنیم هشیار به زندگی هستیم، و عقل کل که تمام جهان را اداره می‌کند، می‌گوید این دوتا یکی‌اند. منتها به دو صورت خودشان را در این جهان نمایش می‌دهند. و وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم و این ملک یا فرشته را می‌بینیم، این مثل مرغ می‌ماند؛ با پر عقل شروع می‌کند به پریدن. این دوتا به هم کمک می‌کنند و این عقل من‌ذهنی را می‌گذارد و پَر و فرّ می‌گیرد؛ پس الآن دیگر شما کاملاً متوجه می‌شوید چکار باید بکنید.

دارد می‌گوید که در انسان وقتی مرکزش جسم است، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. فضاگشایی می‌کند این فضای گشوده‌شده، هشیار به عدم است، این مَلک است، مثل مرغ می‌ماند؛ این می‌تواند بپرد. و به شرط این‌که شما فضا را هی باز کنید، باز کنید و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم نباشد؛ بنابراین این دایره را هم که نشان می‌دهیم، یک قسمتش عقل است، ببینید وقتی می‌گوید عقل، بقیه هم درونش هست.

عقل کل همه‌چیز درونش هست، پس بنابراین در داستان هاروت و ماروت هم همین را می‌گفت، عقل و هشیاری، و در این‌جا حضور شما هشیاری می‌گوییم، وقتی فضاگشایی می‌کنید هشیاری از هشیاری جسمی عوض می‌شود به هشیاری حضور.

پس هشیاری و عقل این‌ها به هم کمک می‌کنند، از جنس هم‌اند، در انسان. و وقتی فضا را باز می‌کنید شما به‌عنوان انسان عقل من‌ذهنی را می‌گذارید و پَر می‌گیرید، درعین‌حال فرّ می‌گیرید؛ یعنی شکوه و جلال ایزدی را به‌اصطلاح پیدا می‌کنید.

فرّ یک چیزی نیست که از این جهان می‌آید. آن برکت و آن زیبایی و آن عقل و آن توانایی و هرچه که اسمش را می‌گذارید که نمی‌توانیم اندازه بگیریم اسمش «فرّ» است، فرّ ایزدی است. توجه می‌کنید؟ به‌معنی برکت هم هست. گاهی اوقات می‌گوییم برکت، خدا برکت بدهد، درواقع می‌گوییم خدا فرّ بدهد، خدا زیادش کند. یک خاصیتی که اگر که برود آن تو، یعنی خاصیت خدایی همان فرّ است؛ همه چیز هم در آن هست. اگر بیاید ما خوشبخت می‌شویم، اگر فرّ ایزدی قطع بشود ما می‌شویم من‌ذهنی؛ فرّ ایزدی با فضاگشایی می‌آید. هرچه فضا گشوده‌تر، فرّ ایزدی به ما می‌رسد، دائماً می‌رسد ما نمی‌گیریم. وقتی مرکزمان همانندگی باشد فرّ ایزدی را نمی‌گیریم. می‌گوید:

**لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش‌رو، پشت همدیگر شدند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۵)



هم ملک، هم عقل، حق را واجدی

هر دو، آدم را مُعین و ساجدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶)

نفس و شیطان بود ز اوّل واجدی

بوده آدم را عدو و حاسدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷)

بله. یواش یواش می‌خوانیم این‌ها را، ممکن است واژه‌های مشکل داشته باشد.

مُنَاصِر یعنی یاور و پشتیبان.

واجد یعنی دارنده؛ می‌دانید که: واجد شرایط می‌گوییم، در این‌جا واجد یعنی دارنده شادی ایزدی همان فرّ ایزدی. پس واجد به معنی دارنده است، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است، کسی که دارای وجد است. وجد یعنی شادی بی‌سبب. پس واجد کسی است که شادی بی‌سبب دارد.

پس می‌گویید، لاجرم، می‌گوید این عقل و عقل کل و حضور یا هشیاری ما در حالت حضور، آن هشیاری که با فضاگشایی در شما به وجود می‌آید، این‌ها مُنَاصِر یا کمک کننده همدیگر هستند. هر دویشان خوش‌رویی هستند، خوشگل هستند، پشتیبان هم هستند. هم حضور ما، یعنی ملک، هم عقل کل، این‌ها دارای شرایط خدایی هستند، یعنی واجد خاصیت‌های خدایی هستند. و هر دوی این‌ها آمدند که به انسان کمک کنند. پس هم حضور، هشیاری، هم عقل کل، هر دو به انسان، به آدم، یار هستند، معین هستند و سجده‌کننده هستند. ما فقط استفاده نمی‌کنیم از این‌ها! برای این‌که از عقل من‌ذهنی‌مان استفاده می‌کنیم.

بعد می‌گوید: «نفس و شیطان بود از اوّل واجدی» این من‌ذهنی و شیطان از اول یک‌چیز بودند، و از اول هم آدم را دشمن بودند. یعنی دشمن انسان من‌ذهنی است.

حالا انسان را امروز تعریف کردیم، گفتیم انسان همین خداوند در مرکزش است. یعنی یک جسمی در نظر بگیرید که مرکزش خداوند است، این می‌شود انسان. بعد آن‌موقع این انسان آمده گفته این من‌ذهنی مرکز ما باشد! عقل من هم عقل آن باشد! خوب، تازه قدرت تشخیص هم دارد!

می‌گوییم شکر عبارت از این است که شما از آن فضای عدم‌بین و سکوت‌شنو استفاده کنید، ابزار ما است، ابزار قضا و کُنْ فَکَانَ است. کُنْ فَکَانَ یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. که ما از آن استفاده نمی‌کنیم! ما از من‌ذهنی و



شیطان استفاده می‌کنیم! من ذهنی را خودمان کردیم می‌گوییم که شیطان به ما بگوید چه کار بکنیم ما در خدمت ایشان هستیم! می‌گوید نفس و شیطان از اول یک چیز بودند، یک واحد بودند، یک جنس بودند و از اول دشمن و حسود انسان بودند. درست است؟

**آنکه آدم را بدن دید او رمید
و آنکه نور مؤتمن دید، او خمید**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۸)

**آن دو، دیده‌روشان بودند ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۹)

**این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۰)

و پس بنابراین، مؤتمن یعنی مورد اعتماد. طین یعنی گل.

و می‌گوید که، هرکسی که آدم را، یعنی انسان را، یا شما خودتان را، فقط بدن ببینید، صورت ببینید، می‌رمید. یعنی اصلاً نزدیک نمی‌شوید به موضوع؛ این‌که مأموریت ما این است که ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. «رمید». هرکسی انسان را نور قابل اعتماد ببیند، نور حضور ببیند، نور خداوند ببیند او خم می‌شود.

حالا، شما خودتان را چه می‌بینید؟ انسان‌های دیگر را چه می‌بینید؟ نور مؤتمن، یعنی قابل اعتماد می‌بینید؟ آیا ما می‌توانیم این‌که می‌گوییم مرکز ما از جنس خداوند است حقیقتاً به عقل او اعتماد کنیم و هر لحظه فضا را باز کنیم؟ شما می‌توانید؟ یا بگویید این من ذهنی و عقلش را از دست بدهم بدبخت می‌شوم؟! سؤال کنید.

اگر شما خودتان را و انسان‌های دیگر را زندگی ببینید و بگویید که در مرکز ما خداوند است و ما هر لحظه امکان دارد به او زنده بشویم اصلاً، ولی زنده نشدیم ولی می‌توانیم عدم را ببینیم، سکوت را بشنویم این نشان این است که ما از جنس نور مؤتمن هستیم. پس ما انسان را فقط بدن نمی‌بینیم، نه این بدن می‌بینیم نه فکرش می‌بینیم نه هیجانش می‌بینیم، مثلاً، نه خشمش است نه ترسش است نه این جان حیوانی‌اش است.

می‌گوید، آن دو، یعنی همین ملک و به اصطلاح عقل کل، در انسان به روشنایی رسیدند. درست مثل این‌که انسان، یعنی ما انسان‌ها، یک موجودی هستیم، برای این‌که این هم یک سافت‌ور "Software" کامپیوتری است



باید روی آن ران "run" کنند. یک کامپیوتر هستیم فقط هشیاری ایزدی، همین طور عقل کل، روی ما کار می‌کند، در چیز دیگر کار نمی‌کند. آن دو، یعنی ملک و هشیاری، دیده‌شان روشن شده است. شما یک سافت‌ور عالی دارید، یک کامپیوتری درست کردند به اصطلاح نصب می‌کنید شروع می‌کنید به کار می‌گویید عجب کار می‌کند! انسان هم یک همچنین چیزی است. ولی من ذهنی و شیطان انسان را فقط گِل می‌بیند. «وین دو را دیده ندیده» یعنی چشم من ذهنی و شیطان غیر از گِل ندیده است.

حالا، شما از خودتان سؤال کنید، من واقعاً انسان‌ها را همین جسم می‌بینم؟ خودم را همین جسم می‌بینم و نیازهایش؟ امروز گفته مقتضای این قانون که مرکز ما غیر از خدا نیست من باید فقط او را دوست داشته باشم. آیا این بیت جا دارد می‌افتد یا نه؟

حالا می‌گویند، این بیانی که من دارم می‌گویم، این بیان که سخن و حرف و جمله و این‌ها آدا می‌شود، مثل خر روی یخ م‌اند. یعنی دیگر مثل می‌گویند خر توی گِل ماند، یعنی حرکت نمی‌کند. چون ظاهراً مثل این‌که شنوندگان مولانا دارند فقط با ذهن می‌فهمند، می‌گویند آقا چه شد نفهمیدیم. «این بیان اکنون چو خر بر یخ بم‌اند» خر روی یخ نمی‌تواند راه برود سُر می‌خورد. برای این‌که بر یهودی نباید انجیل بخوانی، برای این‌که یهودی هم‌هویت شده و می‌فهمد تورات را کاری با انجیل ندارد. و همین‌طور یک مثال دیگر می‌زند:

کِی تَوَان بَا شِیعَه گَفتن از عُمَر؟

کِی تَوَان بَرَبَط زدن در پیشِ کَر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۱)

لیک گر در ده به گوشه یک کس است

های هویی که برآوردم، بس است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۲)

مُسْتَحَقَّ شَرَحِ رَا، سَنگ و کَلُوخ

نَاطِقِی گَرَدَد، مُشَرِّحِ بَا رُسُوخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۳)

بله. بَرَبَط: نوعی ساز.

رُسُوخ یعنی نفوذ کردن. در واقع رسوخ کردن است، می‌گوییم رُسُوخ، رُسُوخ یعنی نفوذ.



بله. عرضم به حضورتان که می‌گوید که، کی می‌توانیم با شیعه که با چیزهای کسان دیگر همانیده شده ما از عمر یا سنی‌ها حرف بزنیم. همین‌طور بر گوش کر چه‌جوری می‌توانیم ساز بزنیم یا ساز خوش‌نوا را بر گوش کر بزنیم. مولانا می‌خواهد بگوید که شما نیاید به این حرف‌هایی که من این‌جا می‌زنم فقط با ذهن نگاه کنید از طریق عینک همانیدگی‌ها نگاه کنید.

ولی خودش می‌گوید که، اگر در دهستان ذهن یعنی در این دنیا که انسان‌ها با من ذهنی زندگی می‌کنند یک کس وجود دارد که واقعاً فضا را باز می‌کند با گوش عدم می‌شنود، من این‌های هویی که کردم این حرف‌هایی که زدم پس او می‌گیرد، حتماً او می‌گیرد. و کسی که مستحق شرح است، یعنی وقتی شرح می‌دهی او می‌فهمد، می‌گوید، اگر مستحق شرح وجود داشته باشد گوش شنوا وجود داشته باشد کسی با گوش عدم بشنود، در این صورت سنگ و کلوخ هم با آن‌ها می‌توانند صحبت کنند. و چه‌جوری صحبت می‌کنند؟ بسیار شرح دهنده می‌شوند مُشَرِّح می‌شوند منتها چه‌جور مُشَرِّحی؟ مُشَرِّح نفوذ کننده، با رُسوخ. حالا، امیدوارم که این ابیاتی که در اول برنامه خواندیم یک مقدار مطلب و مخصوصاً بیت اول را روشن کرده باشد.

***** پایان بخش اول *****



برای این‌که غزل اصلی‌مان را خوب بفهمیم ابیاتی از غزل ۵۳۲ برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
نی آن چنان سیلی‌ست این، کِش کس تواند کرد بند

ذوقِ سرِ سرمست را هرگز نداند عاقلی
حالِ دل بی‌هوش را هرگز نداند هوشمند

ببزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی برند
زان باده‌ها که عاشقان در مجلسِ دل می‌خورند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲)

کِش یعنی آن را، پس می‌گوید اگر کسی عاشق واقعی باشد پندهای من‌ذهنی که این راه را نرو، روی او اثر نمی‌گذارد. «مر عاشقان را پند کس» کس در این‌جا من‌ذهنی است، پس نصیحت یا ترساندن من‌های ذهنی روی کسی‌که واقعاً عاشق است اثر نمی‌گذارد و همین‌طور اشاره می‌کند که این سیلی که از طرف خداوند راه افتاده که من‌ذهنی انسان را ببرد این سیلی نیست که کسی بتواند جلوی آن بایستد.

شما چه؟ شما می‌بینید که این سیل می‌خواهد همانیدگی‌های شما را بشوید ببرد و شما نمی‌توانید جلوی آن بایستید؟ اگر جلوی آن بایستید دچار دردهای شدید خواهید شد؟ کسی جلوی این سیل را نمی‌تواند بند کند، بهتر است که بگذاریم همانیدگی‌ها را این سیل ببرد.

می‌گوید که «ذوقِ سرِ سرمست را»، دیدید که سر سرمست و ذوق آن در ضلعِ چهارمِ مستطیل است در حقیقت وجودی انسان، و در این‌جا عاقل یعنی عقل من‌ذهنی، پس عقل من‌ذهنی نمی‌تواند ذوق و سرمستیِ هشیاری حضور را بفهمد، «ذوقِ سرِ سرمست را هرگز نداند عاقلی» و بی‌هوش در این‌جا یعنی زنده‌شده به زندگی، به هوش خداوند زنده‌شده، «حالِ دل بی‌هوش را هرگز نداند هوشمند»، هوشمند کسی که هوش من‌ذهنی را دارد. هر کسی که هوش من‌ذهنی را دارد، حالِ دلِ کسی را که هوش خداوند یا زندگی را دارد نخواهد فهمید.

پس شما هم اگر من‌ذهنی دارید با هوش آن، آن یکی هوش را اندازه نگیرید، پیشرفت معنوی را هم اندازه نگیرید و ما که فکر می‌کنیم اگر از نظر همانیدگی‌ها به اندازه کافی داشته باشیم به خداوند احتیاج نداریم، این غلط است. ما به باده‌ای که از آن‌ور می‌آید، فری که از آن‌ور می‌آید، خردی که از آن‌ور می‌آید، قدرتی که از آن‌ور می‌آید، لحظه‌به‌لحظه احتیاج داریم.



«بیزار گردند از شهی» شاه‌های قدیم دارای قدرت بودند، الآن البته قدرت‌ها محدود شده. پس بنابراین از مال دنیا و از به اصطلاح قدرت این‌جهانی برخوردار بودند و همین‌طور دائماً به حل و فصل مسائل همانندگی اشتغال داشتند. می‌گوید که اگر شاهان بویی بَرند که عاشقان واقعی که پند کس روی آن‌ها اثر نمی‌گذارد چه باده‌ای می‌خورند، چه جور شرابی می‌خورند؟ یک‌بار تجربه کنند «ذوقِ سَرِ سرمست را» در این صورت بیزار می‌شوند از کار شاهی و کار این دنیا، توجه کنید کار شاهی دوجور است، یک‌موقعی هست آدم خدمت می‌کند و من ندارد، یک‌موقعی هست من دارد. کسی که قدرت پرست است، من دارد. هرکسی علاقه‌مند به قدرت است، من‌ذهنی دارد و نمی‌تواند معنوی باشد.

اگر انسانی باشد که قدرت پرست نباشد، پول پرست نباشد، شهوت پرست نباشد و در این جهان هم مقام داشته باشد، خوب می‌تواند خدمت کند و تغییرات مهمی را با عقلِ خداوند یا عقلِ کل انجام بدهد. ولی اگر در آن مقام نباشد فقط از قدرت و داشته‌هایش به صورت من‌ذهنی و ارضاء نیازهای او استفاده کند، در این صورت نه هیچ فایده‌ای ندارد.

عاشقان یعنی کسانی که پند کسی را برای فضاگشایی نمی‌شنوند. شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید که هر لحظه فضاگشایی می‌کنید؟ یا به حرف این و آن گوش می‌کنید؟ یا مردم شما را می‌ترسانند؟ این در غزل هم هست گفت اگر مردم شما را ترسانند، نترسید.

در دوجهان بنگرد، آنکه بدو تو بنگری خسرو خسروان شود، گر به گدا تو نان دهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳)

اگر ما فضا را باز کنیم، ما به‌عنوان گدا یک نانی یک غذایی از خداوند بگیریم، در این صورت شاه شاهان می‌شویم و به دو جهانی که ذهن نشان می‌دهد دیگر نگاه نمی‌کنیم. «در دو جهان بنگرد، آنکه بدو تو بنگری» یعنی ای خداوند اگر من فضا را باز کنم تو به من یک نگاهی بکنی و من تجربه کنم نگاه تو را، من شاه شاهان خواهم بود، به شاهی این جهان اهمیت نمی‌دهم و من گدای چنین نانی هستم.

بله، دوباره آن غزل را ادامه می‌دهیم ۵۳۲ را.

خسرو، وداع ملک خود از بهر شیرین می‌کند فرهاد هم از بهر او بر کوه می‌کوبد گلند

مجنون ز حلقه‌ی عاقلان از عشقِ لیلی می‌رمد بر سبلیتِ هر سرکشی، کرده‌ست وامق ریش‌خند

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲)

بله لورکند معنی شده این‌جا. کلند به معنی کلنگ است. ریش‌خند یعنی تمسخر، مسخره کردن. لورکند: زمینی که آن را سیلاب کنده و گود کرده باشد.

بله، مثال می‌زند می‌گوید خسرو پرویز به خاطر شیرین هم‌هویت‌شدگی‌اش را از سلطنت به اصطلاح تمام می‌کند. «خسرو، وداعِ مُلکِ خود» یعنی با پادشاهی خودش خداحافظی می‌کند و شیرین را می‌گیرد. شما چه؟ شما از پادشاهی این جهان که من‌ذهنی‌نشان می‌دهد و قدرتی که در این جهان دارید و عشق پول و ملک و این‌ها می‌توانید خداحافظی کنید؟ یعنی همان‌بده نشوید با آن‌ها و با شیرین همان‌بده بشوید. شیرین در این‌جا خداوند است، زندگی است.

و مثال می‌زند فرهاد هم کلنگ نور را برداشته و کوه ذهن را می‌کند. شما با کلنگ نور، کوه ذهنتان را می‌کنید که از آن‌جا طلاها را بیرون کنید یعنی هشیاری‌تان را آزاد کنید؟ و مجنون هم از حلقه‌ی عاقلانی که می‌گویند آقا این لیلی چه هست، زن سیاه چرده‌ای هست که اصلاً خوشگل هم نیست، داری خودت را می‌کشی، از جمع آن‌ها می‌گریزد. آیا شما که تصمیم گرفتید به ابدیت و بی‌نهایت خداوند زنده بشوید و مرکزتان از جنس خداوند بشود به وحدت برسید، آیا از حلقه‌ی عاقلان من‌ذهنی می‌گریزید؟ مثل مجنون؟ یا به حرف آن‌ها گوش می‌کنید؟ می‌گویید آی چه هست که به خداوند زنده بشوم یعنی چه؟ این حرف‌ها چیست؟ مثل حرف‌هایی که به مجنون می‌زدند. این لیلی که دختر لاغری هست و سیاه است، اصلاً خوشگل نیست.

وامق هم بر سبیل هر سرکشی که او را ملامت می‌کند، می‌خندد. مسخره‌شان می‌کند. شما می‌توانید کسانی را که شما را می‌ترسانند، می‌گویند این راه معنوی را نرو، می‌توانید بخندید، مسخره‌شان کنید، بگویید نه من گوش نمی‌دهم؟ و خودش دارد توضیح می‌گوید.



«افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش» واقعاً می‌گوید این عمر است؟ که بدون زنده‌شدن به زندگی و بدون فضاگشایی با من‌ذهنی، ما صرف می‌کنیم؟ این‌که این لحظه ما تجربه نکنیم که ما از جنس زندگی هستیم، حداقل فضاگشا باشیم، این هم عمر است ما می‌کنیم؟

خودش دارد می‌گوید، «ای گنده آن مغزی که آن» یعنی این مغز چه قدر گندیده و پوسیده است که از این لورکند غافل باشد، نگذارد این سیلِ هشیاری، بشوید ببرد. لورکند یعنی قبلاً گفته سیل، لورکند، وقتی سیل می‌آید یک به اصطلاح مسیر را می‌کند، می‌کند. سیلِ خداوند می‌آید ذهن ما را می‌کند.

ببینید به تمثیل‌های مختلف می‌گوید که شما باید همکاری کنید. مثل خسرو با پادشاهی خداحافظی کنید، مثل فرهاد باید کوه بکنید، مثل مجنون از حلقهٔ عاقلان من‌ذهنی بگریزید، بر سبیل هر سرکشی که جرئت می‌کند به شما نصیحت کند، می‌گوید دنبال عذرا نرو، باید بخندید و بفهمید که لحظه‌ای که بدون او می‌گذرد، یا زنده‌شدنِ هشیاری به هشیاری می‌گذرد در این صورت دیگر این زندگی نیست، این را در غزل هم داریم. هرکسی که این راه را ادامه بدهد و نگذارد در اثر مقاومت، این سیل بیاید و بشوید و ببرد، واقعاً مغزش گندیده است، پوسیده است.

شما می‌گویید بگذار سیلِ خداوند با فضاگشایی من بیاید بشوید ببرد، سیلِ قضا و کُن‌فکان، ببینم به چه تبدیل می‌شوم؟ نه این‌که می‌ترسم، این اسمش گاهی اوقات «تردد» است. تردد یعنی آدم می‌داند ولی عمل نمی‌کند ولی اختیار دارد عمل کند. شما اختیار فضاگشایی و تسلیم را دارید و اختیار بازبینی وضع خودتان را دارید. اختیار این را دارید که روی خودتان تمرکز کنید و مسئولیت هشیاری‌تان را در این لحظه به عهده بگیرید و خود را تغییر بدهید. اگر جلوی این سیل را، اولاً که می‌گوید جلوی سیل را نمی‌شود گرفت، کسانی که جلوی این سیل را گرفتند دچار درد شدید شدند. اگر کسی جلوی این سیل را بگیرد پس از چهل سالگی دچار بحران می‌شود. گاهی اوقات این بحران را به صورت طوفان نوح معرفی می‌کند مولانا به ما. یعنی در زندگی طوفان می‌شود، از هر چیزی که ذهنش نشان می‌دهد درد می‌آید. بدنش مریض می‌شود، خوابش نمی‌برد، بی‌قرار می‌شود. برای همین می‌گوید: «افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش» یا «خوش». بله.

همین‌طور این بیت؛ بیت‌ها از جاهای مختلف است، عرض کردم این بیت‌ها آمده که این ذهنی که می‌خواهد قصه درست کند و این را به آن ربط بدهد، پاره کند. شما این بیت‌ها را به عنوان یک بیت تک روی خودتان اعمال کنید ببینید چه یاد می‌گیرید.



ای عشق می‌کن حکم مَر، ما را ز غیر خود بِبُر
 ای سیل می‌غری بَغْر، ما را به دریا می‌کشی
 (مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۸)

می‌توانید این حرف را بزیند؟

حکم مَر یعنی حکم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع است.

عشق یا درواقع این فرآیند تبدیل باید صورت بگیرد. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم. عشق یعنی یکی شدن با خداوند و این مستلزم فضاگشایی به اندازه بی‌نهایت است. پس می‌گوید، این حکم تلخی است که در این لحظه فضا را باز کنی همان فضای گشودشده باشی و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نباشی. می‌گوید، ای عشق حکم تلخت را اجرا کن ما را از غیر خودمان پُر؛ همان بیت اول. ما از جنس خداوند هستیم از جنس من‌ذهنی نیستیم ما را از این پُر. ای سیل خداوند که از آن‌ور می‌آید، سونامی، بَغْر. یعنی خروش کن. برای این‌که من می‌دانم من را به دریا می‌کشی، من را می‌خواهی ببری با بی‌نهایت خداوند یکی بکنی، من را داری می‌بری به فضای یکتایی. و همین‌طور این ابیات از دفتر سوم، می‌گوید:

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان

که ندارند اعتراضی در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸)

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند

که همی‌دوزند و گاهی می‌دَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۹)

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا

که دهانشان بسته باشد از دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

می‌گوید، قصه آن انسان‌های معنوی رهرو را بشنو که در این جهان اعتراضی ندارند. اولاً که شما از خودتان سؤال کنید بگوئید من این لحظه اعتراض دارم؟ یک نارضایتی دارم؟ اگر دارید من‌ذهنی دارید، و با آن اعتراض همانیده هستید.



می‌گوید، برخی از اولیا؛ امروز اولیا داشتیم که دوست‌داران خداوند هستند، یار خداوند هستند؛ برخی از اولیا، شما هم شاید از آن‌ها باشید. اهل دعا هستید، یعنی فضا را باز می‌کنید که بعضی موقع‌ها می‌دوزید بعضی موقع‌ها می‌درید. اما یک قوم دیگر من می‌شناسم که دعا نمی‌کنند، پس چه‌کار می‌کنند؟ به قضا و کُنْ فُکَانَ گوش می‌کنند. در قضا ذوق می‌بینند هم‌اشار فضا را باز می‌کنند هیچ موقع قضاوت نمی‌کنند.

از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

در قضا ذوقی همی‌بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

حَسَنَ ظَنِّیْ بَرِ دَلِ اِیْشَانِ گَشود که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)

ببینیم شما به این سه بیت می‌توانید عمل کنید؟

کرام: جمع کریم به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد.

پس بنابراین، می‌گوید که، یک قوم دیگر می‌شناسم، ان‌شاءالله که شما از این قوم هستید، این‌ها دعا نمی‌کنند. یعنی از خداوند به هیچ‌وجه نمی‌خواهند چه‌کار کند چه‌کار نکنند. دائماً راضی هستند. این لحظه رضا ایجاب می‌کند که قضا را دفع نکنند. قضا را دفع نکنند یعنی این لحظه اتفاقی می‌افتد و فضا را در اطراف آن باز می‌کنند و رضایت دارند. چرا؟ برای این‌که می‌گویند این نور مؤتمن است، من قابل اعتماد هستم، من خودم قابل اعتماد هستم درون یک هشیاری قابل اعتماد هستم قابل اتکا هستم، این من‌ذهنی من است که قابل اتکا نیست. و می‌گوید، رضا رام آن‌ها شده، این بزرگواران شده، و قضایشان را نمی‌خواهند دفع کنند.

می‌گوید، هر اتفاقی که زندگی در این لحظه برای ما پیش می‌آورد ما فضا باز می‌کنیم. فضا بندی و قضاوت حرام است. در این قضا که قضاوت خداوند است اگر فضا باز کنند کُنْ فُکَانَ - یعنی بگو بشود - کار می‌کند خلاصی را کفر می‌دانند. نمی‌گویند این هم‌هویت‌شدگی را حالا درست کُنْ. فقط میل می‌کنند به این‌که فضا را باز کنند و قضاوت نکنند تا زندگی‌شان عوض بشود. «در قضا ذوقی همی‌بینند خاص» یعنی ذوق خاصی در قضا می‌بینند.



همین ضلع چهارم آن مستطیلی که در حقیقت وجودی نشان می‌دهد، می‌بینید چه قدر این ذوق می‌آید. می‌گوید، در قضا ذوق است. جایی که ذوق است آفریدگاری هم هست. آن ذوق خاص را شما هم می‌بینید در قضا.

این بیت معنی این را نمی‌دهد که ما یک من‌ذهنی به اصطلاح ابله باشیم بعد برویم اشتباه کنیم مسئله درست کنیم، مانع درست کنیم، دشمن درست کنیم و درد درست کنیم، بین درد و مسئله بغلتیم، بگوییم این را قضا کرده است! نه.

شما باید اصلاح زندگی‌تان را لحظه‌به‌لحظه ببینید. نمی‌گوییم قضاوت کنید ولی خواهید دید که انعکاس فضای گشوده‌شده در بیرون نیک است، بی‌درد است. حتی قسمت مادی‌تان دارد درست می‌شود، روابطتان با مردم دارد درست می‌شود، حالتان بهتر می‌شود، خوابتان بهتر می‌شود، قدرتان زیادتر می‌شود، حس‌امنیت‌تان بیشتر می‌شود، راحت‌تر شما را زندگی هدایت می‌کند.

«حُسْنِ ظَنِّي بِرِ دَلِ اِيشَانِ گِشود» یعنی خداوند یک حُسْنِ ظَنِّي در دل ایشان گشوده، چرا؟ برای این که فهمیدند دلشان فقط او است. که این‌ها «از غمی جامه‌ی کبود» نمی‌پوشند. چه طور است که به محض این که یک قضا اتفاقی می‌آورد ما فوراً جامه سیاه می‌پوشیم عزا می‌گیریم؟ اعتراض داریم به خداوند، که چرا این کار را کردی؟ این مطابق میل من نبود! می‌گوید، این کفر است. حرام است این. «کفرشان آید طلب کردن خلاص». بله.

بنگر این کشتی خَلْقانِ غرقِ عشق

ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

ازدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عقل هر عطار کاگه شد ازو

طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

بله. طبله یعنی صندوقچه.

و توجه می‌کنید اصطلاحات مختلفی مولانا به کار می‌برد تا ما درست بفهمیم. گفت، سیل است این، جلوی را کسی نمی‌تواند بگیرد. ما نمی‌توانیم جلوی قضا بایستیم. قضا فرمان الهی است قدر هم اجرایش است. ما



لحظه به لحظه این اتفاق می‌افتد در جهتی می‌افتد که ما باید به او زنده بشویم. و او هم زنده و آماده به صورت عدم بین و سکوت شنو در مرکز ما است، ما داریم هر لحظه زیر پا می‌گذاریم که ما تو را نمی‌بینیم، ما همین من ذهنی را می‌بینیم، تصوراتمان را می‌بینیم. در غزل گفته، من دوست دشمن خداوند نمی‌شوم.

می‌گوید، ببین که کشتی مردم غرق در دریای عشق است. و الآن به صورت اژدها مطرح می‌کند. می‌گوید، این حلق عشق مثل اژدها است. من ذهنی می‌تواند در برابرش مقاومت کند؟ نه. اما این اژدهای ناپدید و دلربا است. یعنی اژدهایی که نمی‌شود دید و واقعاً دل‌چسب است. وقتی یک قسمتی یا همه من ذهنی ما را می‌بلعد، یعنی من ذهنی متلاشی می‌شود، ما زنده می‌شویم به خداوند. این اژدها است، عقل ما درست است که مثل کوه است ولی عقل ما را به خودش می‌کشد. اگر شما اجازه بدهید.

می‌گوید، عقل هر عطار، عطار می‌دانید همانیدگی‌ها را می‌فروشد در این جا، عطار قدیم عطر و خواربار و این‌ها می‌فروخت دیگر، ما هم در ذهنمان گذاشتیم همانیدگی‌ها را می‌فروشیم. می‌گوییم من را نگاه کنید، بدنم را نگاه کنید چه قدر خوشکل است، صورتم را نگاه کنید، پولم را نگاه کنید، مقامم را نگاه کنید.

هرکسی، می‌گوید، از این عشق، از این اژدها، آگه بشود همه این طبله‌ها را، صندوقچه‌ها را، می‌ریزد توی آب. و این سیل؛ دوباره سیل را مطرح کرد، حالا می‌گوید جو؛ شما می‌توانید همانیدگی‌هایتان را یکی یکی بریزید به این جویی که رد می‌شود ببرد؟

بله. اگر توی این جو بیفتی و خودت را در معرض این تابش یا این جریان آب قرار بدهی که از آن‌ور می‌آید و جلویشت نایستی، که گفت نمی‌توانید جلویشت بایستید، شما بگویید دیگر نمی‌توانم جلویشت بایستم، بله، این بیت هم خیلی مفید خواهد بود:

**رَوَ كَزِينِ جَوِ بَرْنِيَايِي تَا اَبَدِ
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا اَحَدِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

برو که از این جو دیگر بیرون نخواهی آمد. اگر کسی فضا را واقعاً گشاد و سیل آن‌وری را دید و این اژدها را دید و فهمید که این من ذهنی را دیگر نمی‌تواند نگه دارد و این تصویر ذهنی نیست و قرار بوده که به آن یک زندگی زنده بشویم همه‌مان، در این صورت از این جو بیرون نمی‌آید، برای این‌که حقیقتاً نظیر خداوند در این جهان نیست، ما هم که از جنس او هستیم نظیر ما در این جهان نیست. بنابراین ما به قیاس یا این‌که تشبیه کردن



خودمان به یک تصویر ذهنی که از چیزهای این جهانی ساخته شده دست نمی‌زنیم. و همین‌طور که می‌دانید این همین آیه ۴ سوره توحید است که مرتب می‌خوانیم آن‌ها را این‌جا دیگر.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

و نه هیچ کس همتای اوست.

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

یعنی همتای خداوند هیچ‌کس نیست. ما هم چون از جنس او هستیم، نظیر ما یا همتای ما در این جهان نیست. پس بنابراین ما حق نداریم با چیزی همانیده بشویم چون همانیدگی یعنی شبیه کردن خود به یک چیزی. چون خداوند نمی‌تواند خودش را تشبیه، یا نمی‌کند خودش را تشبیه به یک چیزی، ما هم نباید بکنیم. پس این بیت معنی می‌دهد:

رَوَ كَزِينِ جَو بَرْنِيَايِي تَا اَبَدِ
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

یعنی می‌دانید که چیزی در این جهان شبیه خداوند نیست و تو هم چون از جنس او هستی، همین‌آن هستی، خودت را با چیزی مقایسه نکن. بله. همین‌طور این بیت:

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق، در دل و جان‌ش پذیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۹)

این لحظه بدون عشق، یعنی بدون تجربه کردن بگیر زندگی یا خداوند در مرکز خود، اگر بگذرد، اگر با دیدن ذهنی بگذرد، اگر با من‌ذهنی بگذرد، این را باید به حساب عمر نگذار، این‌ها نباید به حساب عمر بگذاری.

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
آب حیاتست عشق، در دل و جان‌ش پذیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۹)

این لحظه که بی‌عشق می‌گذرد، این جزو عمر ما نیست، نیامدیم که این‌طوری زندگی کنیم، بله. پس عشق آب زندگی است و شما فضا را باز کنید تا در دل و جان آن را بپذیرید و این معادل این است که شما فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه یا به اتفاق این لحظه شما بله می‌گویید یا به الست اقرار می‌کنید، یعنی می‌گویید که من از جنس زندگی هستم. و همین‌طور این بیت که دائماً می‌خوانیم:



از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونیست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

اگر من ذهنی داشته باشیم و در این لحظه فضاگشایی نکنیم و از خداوند نگوئیم که ما را به خودت تبدیل کن یا خودت را به ما نشان بده، که بیت اول گفته ما از جنس او هستیم و عشق او را در دل داریم، اگر به جای عشق او به یک چیز دیگر عشق به اصطلاح ببندیم، دلمان را ببندیم و آن را از خداوند تقاضا کنیم، در این صورت تمام زندگی مان را بر باد می‌دهیم. از خداوند غیر از خودش را خواستن، فکر هرچه بیشتر بهتر است و در واقع نابود کردن تمام زندگی خود است، دارد این را می‌گوید.

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت

که ز نومییدی اوّل تو بدین سوی رسیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

می‌گوید همه امیدت را و طمعت را بر آن چیزی بگذار که در او تا حالا امید نداشتی. ما تا حالا به خداوند، به مرکز عدم امید نداشتیم، امیدمان به چیزهای این جهانی بود، ما می‌خواستیم از همانندگی‌ها زندگی بگیریم و ندادند، نومید کردند. «نومییدی اوّل» یعنی ما از هرچه زندگی خواستیم و هویت خواستیم، حس وجود خواستیم، خوشبختی خواستیم، این‌ها به ما درد دادند فقط، ناامید شدیم. اگر درست دقت کنید خواهید دید که در طول زندگی‌تان از هر چیزی که زندگی خواستید، شما را ناامید کرده است. معنی‌اش چه بوده است؟ معنی‌اش این است که برو به آن سو. جای امید و زندگی آن سو است، یعنی مرکز عدم است. و برگشتیم به همان غزل: «مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند»، بقیه غزل می‌گوید:

این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی گفتی: بَسَسْتَم چندچند!

عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می‌دمد
هر ناله‌ی دارد یقین، زان دو لب چون قند، قند

می‌بین که چون در می‌دمد در هر گلی، در هر دلی
حاجت دهد، عشقی دهد، کافغان برآرد از گزند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲)



می‌گوید هر چیزی که در فضا است، آسمان است، هر چیزی که در این کائنات است، دارد می‌گردد دارد حرکت می‌کند. این آسمان و محتویاتش، یعنی هم آسمان هم هر چیزی که در او است، اگر عاشق نیست مثل ما، در این صورت نمی‌گشت، سیر می‌آمد، می‌گفت بس است دیگر. پس همه آسمان و محتوایش عاشق هستند و دائماً می‌گردند. برای چه می‌گردند؟ که هر لحظه شاکر هستند، هر لحظه از لب چون قند او قند می‌گیرند یعنی شادی می‌گیرند، غیر از انسان من‌ذهنی. پس می‌خواهد بگوید که ما هم باید پویایی داشته باشیم، در من‌ذهنی جامد شدیم یخ بستیم. و می‌گوید این عالم مثل یک سرنا است و به اندازه هر موجودی شکاف دارد. در مورد انسان‌ها، هر انسانی در واقع یکی از شکاف‌های این سرنا است. و اگر ما فضاگشایی می‌کردیم، در این صورت از دو لب مثل قند خداوند، قند بیرون می‌آمد. حالا، ما نیروی زندگی را می‌گیریم تبدیل به درد می‌کنیم. می‌خواهیم بیدار بشویم از این پدیده و بگوییم که این برعکس قانون زندگی است. خداوند، فرض می‌کنیم در مورد انسان‌ها، این‌جا یک سرنایی است یا هر انسانی یکی از تارهای یک ساز است و او می‌زند و وقتی می‌زند فقط صدای شادی بلند می‌شود. پس اگر او می‌زند من نباید بزخم.

می‌گوید فضا را باز کن ببین چه جوری در می‌دمد. وقتی به گِل در می‌دمد یعنی به من‌ذهنی در می‌دمد، چون ما مقاومت می‌کنیم، فغان‌مان در می‌آید، ناله‌مان در می‌آید. پس ما این لحظه تصمیم می‌گیریم از جنس گِل نشویم، دل بشویم. وقتی در دل می‌دمد ما متوجه می‌شویم احتیاج ما این است که به عشق تبدیل بشویم. «حاجت دهد، عشقی دهد»، هر لحظه به ما یادآوری می‌کند که ای انسان نیازت چه است. نیازت زنده شدن به عشق است و درد هشیارانه بکش و من گزند می‌زنم، آسیب می‌زنم به همانیدگی‌ات. به‌جای این‌که ناله بیهوده بکنیم، ناله هشیارانه می‌کنیم، می‌دانیم داریم به او زنده می‌شویم. پس می‌بینید که این خواب ذهن است که انسان با یک تعداد چیزها همانیده بشود، آن‌ها در مرکزش باشد، آن‌ها تغییر کنند و از دست بروند شروع کند به نالیدن و غصه خوردن و عزا گرفتن. این غلط است، حداقل از این بیت‌ها ما این را می‌فهمیم دیگر.

**دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو؟
بی‌جان کسی که دل از او، یک لحظه برتانیست کند**

**من بس کنم، تو چُست شو، شب بر سر این بام رو
خوش غُلغُلی در شهر زن، ای جان به آواز بلند**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲)

غُلغُل زدن: یعنی بانگ و آواز برآوردن، شور و غوغا کردن، شادی کردن.



سوال می‌کند از ما، شما دل را از خداوند می‌کنی، مرکز را از عدم در می‌آوری می‌روی با یک جسم همانیده می‌شوی و آن را می‌گذاری مرکزت، این خوب است؟ می‌گوید دل را از خداوند می‌کنی، به چه چیزی می‌خواهی بگذاری؟ به چه چیزی می‌خواهی ببندی؟ سرانجام متوجه می‌شوی بگویی به من که دل را از خداوند می‌کنی - که نباید بکنی چون گفته دل اصلی ما خداوند است - اگر از او می‌کنی به چه چیزی می‌خواهی بگذاری؟ تا حالا فکر کردی؟ آخر یعنی سرانجام. بالاخره می‌خواهی بفهمی؟ این هم پس بفهم: «بی جان کسی که دل از او». هر کسی که یک لحظه دلش را از او بکند جان ندارد، اگر بتواند بکند و ما به زور می‌کنیم. امروز گفته مرکز تو خداوند است و خداوند هم خداوند را دوست دارد، پس تو عاشق او هستی. اگر عاشق چیز دیگری بشوی بی‌جان می‌شوی، پس دلت را می‌گذاری روی او. خوب الان دارد به شما می‌گوید چه می‌شود. این‌ها را گفتیم، می‌گوید من خاموش کنم، بس کنم، تو پویا شو چست شو بیا این صحبت‌ها را و حرف زدن ذهن را تمام کنیم. شب، یعنی درحالی‌که همانیده هستیم با ذهن و در ذهن زندگی می‌کنیم، فضا را چنان باز کنیم که برویم بالای پشت بام، بالای بام رفتن معنی‌اش این است که هیچ‌چیزی در این جهان ما را به خودش نکشد.

«من بس کنم، تو چست شو، شب بر سر این بام رو» شما بروید ببینید، الان با فضاگشایی شدید، بروید به جایی که هیچ همانیدگی نتواند شما را جذب کند و در آنجا در شهر یکتایی یک آواز بلندی بخوانید. یعنی زندگی خودش را بگذار از طریق شما بیان کند. ای جان، هم خودم، هم شما که جان من هستی با نعره عشق، با آواز بلند، یعنی نترس. ما بیچ می‌کنیم از ترسمان، از ترس من‌های ذهنی، نه نترس، بله.

و همین‌طور این دو بیت، قبلاً خوانده‌ایم:

تا دلبر خویش را نبینیم
جز در تک خون دل نشینیم

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشق آن بهینیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰)

پس بنابراین می‌گوید تا ما فضا را باز نکنیم و دلبر خودمان را که زندگی است و الان هم در مرکز ماست، متوجه آن نشویم، آن را نبینیم، ما همیشه غصه خواهیم خورد. فقط خون دل خواهیم خورد، ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم و شروع کنیم به نصیحت همدیگر؛ این کار را نکن، آن کار را بکن و در من‌ذهنی‌ات این را به اصطلاح شامل کن، آن یکی را ببنداز، من‌های ذهنی را بهتر کنیم. نه، با نصیحت ما نمی‌توانیم، حالمان را خوب کنیم؛

برای این که او راه ما را چنان زده، چنان ما را گمراه کرده که هر کاری بکنیم، به درد خواهیم رسید تا مگر بفهمیم که با فضاگشایی باید از جنس او بشویم، هشیارانه یعنی از جنس عشق بشویم. اگر از جنس عشق نشویم ما را گمراه خواهد کرد.

این هم دوتا بیته است که قبلاً خوانده‌ایم و دو تا بیت مهمی است. همین‌طور این دو بیت:

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۶۶)

شما ببینید می‌توانید تجربه کنید؟! وقتی الست را یادم می‌آورم و به اتفاق این لحظه بله می‌گویم یا فضاگشایی می‌کنم یا به چیزی که ذهنم این لحظه نشان می‌دهد اهمیت نمی‌دهم، آن برایم مهم نیست بلکه فضای گشوده شده مهم است و قضا مهم است و کن‌فکان مهم است، پس بنابراین من قرین خداوند می‌شوم؛ یعنی از جنس او می‌شوم. «تا با تو قرین شدست جانم»، برای این که قرین زندگی بشویم باید از جنس او بشویم، هر جا که می‌روم گلستان می‌شود. پس می‌بینید که این جهان بد می‌شود، خوب می‌شود، خار می‌شود، گلستان می‌شود، درواقع این‌ها را ذهن درست می‌کند، با دید عدم همه‌جا گلستان خداست.

«تا صورت تو قرین دل شد»، از زمانی که صورت بی‌صورتی تو، معشوق ازل قرین دل من شده، دلم از جنس تو شده، هشیارانه، در این صورت دیگر از جنس جسم نیستیم. از جنس آسمان هستیم، بله.

دوباره برگشتیم،



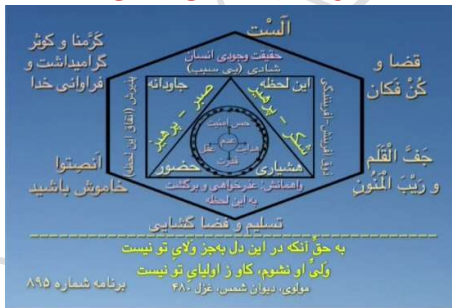
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست
ولای او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

پس اگر مرکزمان همانیده باشد [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]. می دانید که ما دوستی او را اجرا نمی کنیم، دوستی چیزها را اجرا می کنیم، در این صورت دچار کمیابی اندیشی خواهیم شد. همین طور ارزش ما کاهش پیدا می کند به همانندگی هایمان، از جنس جسم می شویم. امروز گفت از جنس جسم بشویم به قیاس می افتید، به مقایسه می افتید و این که هشیاری ما هشیاری جسمی باشد، می دانیم که این خامی است و عدم بلوغ معنوی است و در این حالت فقط چیزها مهم اند، انسان ها مهم نیستند.

بارها گفته‌ایم که برای انسان، انسان باید مهم باشد نه همانیدگی‌ها، ما انسان‌ها را کنار می‌گذاریم، این همانیدگی‌ها را می‌چسبیم. وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۲ (مثلاً بلوغ معنوی)] دید عوض می‌شود، فراوانی‌اندیش می‌شویم، پختگی معنوی پیدا می‌کنیم، ارزش خودمان را می‌فهمیم و در نتیجه مثلاً فکر و حرف و عملمان یکی می‌شود، ایجاد تعهد می‌کنیم، آن‌ها را اجرا می‌کنیم، راستین می‌شویم و دروغین نمی‌شویم.

پس بنابراین متوجه می‌شویم که در مرکز ما به‌جز خداوند و عشق او چیز دیگری نیست. اگر واقعاً او و عشق او در ما کار کند، ما خواهیم دید که ما، فراوانی‌اندیش می‌شویم، همه‌چیز برای ما فراوان می‌شود و متوجه می‌شویم که ما واقعاً دوست من‌ذهنی دیگر نیستیم. نه دوست من‌ذهنی خودمان هستیم، نه دیگران.

و همین‌طور این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را مختصراً توضیح دهم با این بیت، شکل‌ها، شکل‌های شش‌ضلعی هستند.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

به حق آنکه در این دل به‌جز ولای تو نیست
ولای او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

می‌بینید که وقتی مرکز ما با همانیدگی اشغال شده و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، ما الست را انکار می‌کنیم، داریم می‌گوییم، نه در دل ما به‌جز ولای خداوند، ولای دیگری هست، ولای اجسام هست، اصلاً ولای خداوند هم نیست.

این کار به سود ما نیست و برعکس آن یکی شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم با فضاگشایی و تسلیم، اقرار الست می‌کنیم و متوجه می‌شویم عملاً از جنس بودن می‌شویم و در مرکز ما خداوند هست، فقط دوستی او هست؛ در این صورت خودمان را می‌سپاریم دست قضا و کن‌فکان، هر اتفاقی می‌افتد و ذهن ما نشان می‌دهد، ما فضا را باز می‌کنیم. امروز در ابیات مثنوی خواندیم که ما از جنس اولیایی هستیم که فقط فضا را باز می‌کنیم شکایت نمی‌کنیم، دعا هم نمی‌کنیم، این قضا برگردد و در نتیجه این قضا و کن‌فکان با درد هشیارانه ما، ما را تغییر می‌دهد. و از وقتی که مرکز ما عدم می‌شود قلم زندگی، انعکاس مرکز عدم ما را در بیرون، نیک می‌نویسد و از حوادث بد مصون می‌شویم و هرچه جلوتر



می‌رویم می‌بینم که ما میل به خاموشی داریم و یواش‌یواش فضای درون گشوده‌تر می‌شود و داریم به بی‌نهایت خداوند و بی‌نهایت فراوانی او یعنی گرمی‌داشت او زنده می‌شویم. بله.

برگشتیم به غزلمان، این بیت را که بیت بسیار بسیار عالی است، دوباره می‌خوانم:

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

این قانونی که خداوند برای ما گذاشته این است که وجود او در مرکزمان و دوستی او در مرکزمان اقتضا نمی‌کند که دوست و یآوری غیر از او بشویم ولی ما دوست و یاور یک چیزی غیر از او هستیم و آن هم من‌ذهنی ما است و بیدار می‌شویم از این توهم. اگر بیدار شوید شما یک لحظه خواهید دانست که چه کار بکنید.

این بیت را هم برایتان می‌خوانم بعد از بیت اول؛

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

«هرجا که بینی شاهی» یعنی هرجا دیدی که کسی هست که مرکزش، هشیارانه از جنس خداوند است و او در تو زندگی را شناسایی می‌کند و تو هم در او زندگی را شناسایی می‌کنی، در این صورت مثل آینه پیشش نشین. بگذار در آینه تو او خودش را ببیند. یادمان باشد اولین مأموریت ما و مهم‌ترین مأموریت ما این است که از جنس آینه بشویم تا مردم خودشان را در ما ببینند. خودمان هم خودمان را در خودمان ببینیم.

اگر آینه بشویم، من‌ذهنی داشته باشیم من‌ذهنی خودمان را می‌بینیم، به صورت حضور ناظر. اما هرجا ناخوش دیدی یعنی کسی را دیدی که خداوند را در درونش شناسایی نکرده و من‌ذهنی را شناسایی کرده و فکر می‌کنی باید عاشق من‌ذهنی باشی، در این صورت آینه‌ات را پنهان کن. آینه را بکش در نمد.

این‌ها را مولانا می‌گوید؛ اگر شما آینه‌ات را نشان بدهی، آن من‌ذهنی خودش را در آینه می‌بیند و گرفتاری‌های خودش را به تو نسبت می‌دهد و این کارافزایی است. یک کسی باید خودش جداً بخواهد تغییر بکند. اگر کسی به‌طور جدی فکر می‌کند من‌ذهنی است و ناخوش است و قصد اصلاح ندارد، شما نیاید آینه‌تان را به او نشان دهید که در آینه شما خودش را ببیند. اگر خودش را به صورت من‌ذهنی و دردها ببیند ناراحت خواهد شد.



کما این که دیده‌اید و تجربه کرده‌اید وقتی با حُسنِ ظنِ ایراد یکی را به کسی می‌گویید، دشمن شما می‌شود و شاید هیچ من‌ذهنی را شما در زندگی‌تان پیدا نکنید که او به شما بگوید که لطف کن ایرادهای من را بگو به من. دوست هستیم، رفیق هستیم، برادر هستیم، شما ایرادهای ما را به ما بگوید. ما این قدر فضاگشایی داریم که تا شما ایراد را به ما بگویید ما این را می‌رویم اصلاح می‌کنیم. نگوید، نگویید، او دشمن شما خواهد شد.

دارد همین را می‌گوید. بگذارید خودش پیدا کند، متأسفانه مردم با درد پیدا می‌کنند. مگر یک روزی طلب داشته باشند، طلب داشته باشند. همت داشته باشند. در برنامه قبل راجع به همت و طلب صحبت کردیم. طلب واقعی از همت واقعی می‌آید. همت یعنی یک چیز خوبی خواستن.

این لحظه شما خداوند را می‌خواهید یا یک همانندگی را؟ همانندگی می‌خواهید، آن دیگر همت نیست. هر چه که شما از همانندگی دور می‌شوید و درصدِ خواستِ زندگی بیشتر می‌شود، همتان دارد بهتر می‌شود، شما چیز باارزش‌تری می‌خواهید و آن موقع طلبتان حقیقی است.

طلب حقیقی کسی دارد که واقعاً می‌خواهد عوض بشود و معیارش هم این است که به محض این که ایرادش را به او گوشزد می‌کنند، شروع می‌کند به کار کردن روی خودش، ناراحت نمی‌شود.

مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

می‌گوید که جان من بدون غم نباشد، اگر فدای تو نمی‌شود، یعنی چه؟ یعنی قانون این است:

اگر ما جان من‌ذهنی را فدای زندگی نکنیم، این لحظه این را، من‌ذهنی را، رها نکنیم تا فضای گشوده‌شده و خود زندگی را بگیریم، این جان من‌ذهنی ما دچار غم خواهد شد، یعنی همیشه با غم خواهد بود و این را شما تجربه کرده‌اید. و چشمم روشن نشود، یعنی نور نداشته باشد، همین‌طور مثل چشم من‌ذهنی کور بماند، اگر می‌تواند پخش نمی‌کنم.

می‌او را چه جووری پخش می‌کنم؟ با فضاگشایی، با زنده شدن با او.

اگر من آب حیات را در این جهان پخش نمی‌کنم، پس چه چیزی پخش می‌کنم؟ درد. اگر من درد پخش می‌کنم، چشمم کور بشود. چشم کور، چشم من‌ذهنی است. یعنی چشمِ عدمِ من روشن نشود، اگر برای تو گریه نمی‌کند.



«مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست»، فدا هم درست است. «اگر فدای تو نیست». «مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست»

پس شما مواظب باشید درد پخش نکنید. وقتی درد پخش می‌کنید، مواظب درد پخش کردنتان باشید، که این درد پخش کنی ما سقای من ذهنی بودن است، نه سقای خداوند. سقا یا سقا کسی است که آب می‌دهد، بله.

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درد پخش می‌کند. نمی‌خواهد این شکل من‌ذهنی را فدا کند. با دید من‌ذهنی ما می‌خواهیم، دید من‌ذهنی را نگه داریم. ولی وقتی مرکز را عدم کردید شما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این بیت معنی می‌دهد، می‌فهمید که با مرکز عدم جانتان از غم بیهوده من‌ذهنی رها می‌شود و چشم عدمتان روشن می‌شود و شما آب حیات پخش می‌کنید و یواش‌یواش دارید من‌ذهنی را فدای زندگی می‌کنید. من‌ذهنی را می‌دهید تا زندگی بیاید به درون شما یا مرکز شما.

و همین‌طور این بیت:

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خون خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

می‌شود شما این بیت را عمل کنید؟ یعنی می‌گویید که خون من که زندگی است، حرام باشد اگر به غم تبدیل بشود. یعنی این کار حرام است بر من که زندگی را به مانع، مسئله، درد و دشمن تبدیل کنم، خون ما بر آن حرام است. اما این‌که من رنجشم را بیخشم و متوجه غم بشوم، همانندگی را رها کنم و بفهمم که این غم من از همانندگی می‌آید، این حلال است. اگر خون غم را بریزم و شناسایی بکنم که غم من از چیست، این کار حلالی است. و آیا واقعاً این پدیده در مورد شما رخ می‌دهد که هر غمی که دور شما می‌گردد، واقعاً در خونس می‌غلطد؟ یعنی شما شناسایی می‌کنید که از کجا می‌آید، در اثر شناسایی این غم از بین می‌رود، برای این‌که همانندگی‌اش از بین می‌رود.

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

«وفا مباد امیدم» یعنی ما همه امیدوار هستیم که آلت را وفا کنیم. وفا می‌آید به آلت، یعنی ما از جنس زندگی هستیم. همین الآن هم دارد می‌گوید که، می‌گوید که در مرکز شما خداوند است و شما دوستدار او هستید. ما



می‌توانیم این موضوع را زنده کنیم، به مرحله عمل در بیاوریم که آگاه بشویم به آن؟ همچو امیدی داریم که ما به الست وفا کنیم؟ می‌گوید اگر می‌خواهم این کار را به غیر از تو با اسباب دیگری، با سبب دیگری بکنم - که در من ذهنی همین‌طور است - در این صورت، این صورت نخواهد گرفت.

«وفا مباد امیدم» یعنی امیدم به وفا نیست اگر اسباب‌های این جهانی را به کار می‌گیرم که به تو برسم، به تو زنده بشوم، تو را در مرکز شناسایی کنم.

«خراب باد وجودم» من به جای این که خودم را در معرض بادِ کُنْ فِکَان قرار بدهم و این آب زندگی قرار بدهم، خرد زندگی قرار بدهم، خودم را در معرض عقل من ذهنی قرار می‌دهم. این وجود من را که چهار بُعد دارد، خراب خواهد کرد. شما می‌بینید که در اثر کار من ذهنی در چهار بُعد ما، جسم ما خراب می‌شود، فکر ما خراب می‌شود، هیجان‌ها ما خراب می‌شود، برای این که از جنس خشم می‌شود، ترس می‌شود، حسادت می‌شود، جدایی می‌شود، همانندگی می‌شود، نقص می‌شود، حالت سیر نشدن و حرص و طمع می‌شود، وجود ما خراب می‌شود، جان نداریم، زنده نیستیم، پویایی نداریم.

هر کسی پویا است، می‌گردد، هی تبدیل می‌شود یا یک چیزی از این‌ور می‌آورد از پیش خدا، این‌ور پخش می‌کند، این آدم پویا است، زنده است. مگر نه کز کرده است یک جایی، غم همانندگی می‌خورد.

می‌گوید وجودم خراب خواهد شد، اگر به خاطر تو و برای تو نیست. یعنی همه وجود ما و هر امکانی داریم این است که خرد زندگی را بیاوریم بریزیم به فکر و عملمان، یا فر زندگی را یا هر برکتی که از آن‌ور می‌آید، از ما بیاید به این جهان جاری بشود. اگر این وجود ما یا چهار بُعد ما کلاً، همه کارهای ما در این راه نیست، می‌گوید این خراب خواهد شد.

حالا شما از خودتان بپرسید واقعاً با چه اسبابی، با چه ابزاری؟ داریم اول می‌پرسیم: آیا ابزار شما قضا و کُنْ فِکَان است یا آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد؟ اگر آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد اسباب شماست، نتیجه نخواهد داد.

بله. با نگاه افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌بینید که اگر وفا امید داریم، می‌گوییم یک روزی به زندگی زنده خواهیم شد، به وسیله اسباب‌های من ذهنی است که امروز گفتیم به کار نبرید. ارزیابی‌های من ذهنی را در مورد اندازه‌گیری پیشرفت معنوی به کار نبرید. وجود خراب من ذهنی و زندگی خراب را به اصطلاح به جای درست نگیرید. شما می‌بینید که در من ذهنی بدنمان خراب شده است، روابطمان خراب شده است، هر



چیز این جهانی مان خراب شده است. این خرابی را و دردها را به جای چیز خوب نگیرید شما، نگویید که: «نه خوب است، اوضاع خوب است.» خراب است! ولی اگر شروع کنیم به فضاگشایی، هم امید داریم که دوباره زندگی را شناسایی کنیم، هم دیگر خرابی پایان خواهد گرفت و وجود ما خراب نخواهد شد.

و این ابیات باز هم بسیار بیدار کننده است:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۱۳۶۱)

مَنظَرَم: جایی نگرستن و نظر انداختن.

شکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست، یعنی وضع خوب است یا بد است.

گبر یعنی کافر.

صُنْع: آفرینش یا آفرینندگی.

مصنوع یعنی مخلوق، ساخته شده و آفریده شده.

این سه بیت می‌گوید که من به چیزی غیر از تو نگاه نمی‌کنم. یعنی من دائماً فضاگشایی می‌کنم، تو را ببینم در مرکز.

«ننگرم کس را» و اگر هم می‌گوید بنگرم، فقط آن چیز بیرونی که ذهن نشان می‌دهد، آن بهانه است که تو را ببینم. پس بنابراین هر اتفاقی، هر کاری، برای این است که، یا بهانه‌ای است که، ما بتوانیم او را ببینیم و از خرد او استفاده کنیم، نه از خرد من ذهنی مان.

می‌گوید فرق نمی‌کند که وضع من خوب است یا بد است، ذهن من خوب نشان می‌دهد یا بد، من عاشق آفریدگاری تو هستم، می‌خواهم تو این لحظه از طریق من بی‌آفرینی، خودم با ذهن خودم نمی‌آفرینم.



«عاشق صنُع توأم در شُکر و صبر»، نمی آیم پس موقع صبر، یعنی وضعم خراب است، گیج بشوم. موقع شکر وقتی وضعم خوب است و ذهن نشان می دهد، کم بشوم در فکرهایم، من داشته باشم، بلند بشوم بگویم می دانم، نه! من دائماً می خواهم تو بیافرینی.

من مثل کافر - یعنی من ذهنی، گبر یعنی من ذهنی - عاشق چیز ساخته شده نیستم. دقت می کنید که ما عاشق چیزهای ساخته شده هستیم و آن ها را گذاشتیم در مرکزمان، از طریق آن ها می بینیم؟ گذاشتیم در مرکزمان، از طریق آن ها می بینیم، الآن می گوید: هر کسی که عاشق این است که این لحظه خداوند بیافریند از طریق او، این آدم «فَر» دارد. هر کسی که چیز ساخته شده، مثلاً یک باور قدیمی را که ساخته شده در مرکزش می گذارد و از طریق آن ببیند، در این صورت این «کافر» است.

پس نگاه کنید که در حالت ایده آلی که مولانا تعریف می کند، این هم ایده آل نیست، حالت عادی ما باید باشد؛ منتها اولش نمی شود، پس از یک مدتی تمرین، شما باید فکر هر لحظه را، یا این لحظه را، این لحظه بیافرینید. نباید یک فکر پیش ساخته را برای موضوع این که پیش آمده یا چالش این لحظه به کار ببرید. باید اجازه بدهید فضا باز شود از فضای باز شده، خلاقیت شما به شما بگوید که چه فکری درست است، چه عقلی درست است. نه هر دفعه بروی به ذهنت یک چیزی در بیاوری و به کار ببری و این ها فکرها و رفتارهای پیش ساخته هستند. دارد این را می گوید.

خوب شما خودتان را با این سه بیت بسنجید. که این ها مربوط به همین: «وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است»

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] غیر از او را می آوریم به مرکزمان و فکر می کنیم، عمل می کنیم و انتظار داریم که سازندگی باشد. می گوید: وجودم خراب خواهد شد؛ اگر برای این نیست که خرد شما جاری شود، برکت عشق شما جاری شود.

این بیت را قبلاً خواندیم:

ای بسا کس را که صورت راه زد

قصد صورت کرد و بر الله زد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷۸)

و واقعاً این بیت مربوط به همه ما است. اول صورت، راه ما را زده است. اول ما من ذهنی درست کردیم، بر اساس عینک های من ذهنی، همه را دیدیم، حتی مولانا را دیدیم، حتی خدا را دیدیم، اصل خودمان را دیدیم،



به صورت جسم دیدیم. انسان‌هایی مثل مولانا از جنس صورت نیستند و امروز به تفصیل این‌ها را ما توضیح دادیم.

ای بسا شما را صورت‌های ذهنی، راه بزنند. یعنی راهتان را بدزدند، بکشاند، گمراه کند و شما قضاوت کنید و پس از مدتی که قصد صورت می‌کنید، می‌رویم به سمت صورت و متوجه بشوید که صورت به شما زندگی نمی‌دهد و فضا را باز کنید و بر الله بزنید و الآن آن شده است

الآن شما می‌دانید که این صورت‌هایی که در ذهنتان می‌پرستید، این‌ها به شما زندگی نمی‌دهند. می‌گویید به جای این‌که از این صورت‌ها زندگی بخواهم، فضاگشایی کنم و از این فضای گشوده شده، از این الله یا از این خداوند یا زندگی در مرکز من هست با آن بزنم، ببینم آن چه می‌گوید، یک بار هم آن را امتحان کنم. می‌بینید با آن زدید به گنج زدید، قبلاً به مفرغ می‌زدید.

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تو است؟ کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

می‌گوید: من چیزهای این جهانی را که زیبا هستند، می‌گذارم به مرکز، خوب این‌ها انعکاس زیبایی توست. در جهان چه زیبایی هست که انعکاس تو نیست؟ یعنی او در مرکز همه چیز هست از جمله انسان‌ها. انعکاسش در بیرون، حتی زیبایی ظاهری هم هست. زیبایی عقلی هم هست، زیبایی معنوی هم هست. کدام حسن و جمالی در جهان وجود دارد که از تو نیست؟ پس من چرا خود تو را نگذارم؟

و من ذهنی ما را فریب می‌دهد. می‌گوید که خوب آدم اگر به لحاظ همانیدگی‌ها و قدرت مثل شاه و امیر بشود، در این صورت دیگر به خداوند احتیاج ندارد. با من ذهنی، ما این طوری فکر می‌کنیم؛ ما از خداوند می‌گوییم پول ما را زیاد کن، نمی‌دانم خانه بزرگتری به ما بده، مقام بیشتری بده؛ یعنی همه‌اش چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. و شاه و امیر همه این‌ها را دارند. که واقعاً شاه و امیر گدای تو نیستند؟

و ما را از این توهم در می‌آورد که اگر همانیدگی‌ها زیاد بشوند ما بی‌نیاز می‌شویم از راهنمایی خداوند. و ما نباید وقتی از نردبان همانیدگی‌ها می‌رویم بالا و مردم ما را ستایش می‌کنند یا احترام می‌گذارند، ارزش می‌گذارند و راهمان را گم کنیم که ما دیگر از خداوند بی‌نیاز شدیم. ما هر لحظه در هر مقامی با هر همانیدگی با هر چیزی



که ذهن نشان می‌دهد، هر چیزی که مردم می‌گویند فضا را باز می‌کنیم و گدای خداوند هستیم یا نیازمند خرد او هستیم؛ اصلاً بدون او ما نمی‌توانیم خلاق باشیم.

مبادا ما فکر کنیم که اگر من ذهنی ما بزرگ‌تر بشود ما می‌توانیم بدون او در این جهان زندگی کنیم، شاد باشیم یا به منظور اصلی آمدن به این جهان نرسیم. اصلاً لزومی ندارد که ما به بی‌نهایت او زنده بشویم یا ابدیت او زنده بشویم، چون دیگر مقام ما رفته است بالا. بله این‌ها را شما دیگر می‌دانید.

همین‌طور این آیه است. سوره فاطر آیه ۱۵ می‌گوید:

﴿يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾
 «ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی.»
 (قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵)

واقعاً شاید نظر داشته است به این آیه مولانا.

هیچ انسانی نیست که در هر مقامی بی‌نیاز از او باشد، و نباید دید همانندگی‌ها ما را از این نیازمندی که این لحظه لازم است انجام شود، باز دارد. اگر ما به‌عنوان امیر یا به‌عنوان انسانی که من ذهنی دارد فکر نمی‌کردیم که بی‌نیاز از او هستیم، فضا را باز می‌کردیم او که در مرکز ماست با او آشنا می‌شدیم.

این‌که ما تردید می‌کنیم و صبر می‌کنیم و به تأخیر می‌اندازیم، معنی‌اش این است که در اصل ما حسّ نیاز به زنده شدن به خداوند نمی‌کنیم. برای همین این بیت را می‌گوید:

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
بین که کام دل من به جز رضای تو نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

ما داریم به زندگی می‌گوییم یا آگاه می‌شویم به این پدیده، به این حقیقت که راضی نباشیم به‌عنوان هُشیاری که دشمنان ما در دل ما به کام برسند. دشمنان ما همان‌طور که قبلاً گفتیم همین من ذهنی است و همانندگی‌ها. همانندگی‌ها می‌خواهند به مرکز ما بیایند و به کام خود برسند به آرزوهای خود برسند به بینش آن‌ها ما برسیم. کی آن‌ها به کام می‌رسند؟ وقتی که ما درست در اختیار آن‌ها هستیم و مطابق میل آن‌ها رفتار می‌کنیم.

شما به خودتان نگاه کنید ببینید واقعاً شما به کام همانندگی‌ها عمل نمی‌کنید، فکر نمی‌کنید؟ «رضا مده» یعنی من آگاه می‌شوم از این موضوع که رضا ندهم، موافقت نکنم که در مرکز من به‌جای این‌که من به‌عنوان خداوند



به کام خودم برسیم، به زندگی برسیم، همانندگی‌ها به زندگی برسند. من نوکر همانندگی‌هایم شده‌ام که آن‌ها به کام برسند یا من ذهنی‌ام به کام برسد؟ کام من ذهنی رسیدن به هدف‌های طمعش است، رسیدن به همانندگی‌هاست؛ به عمل درآوردن هیجانات منفی است؛ مثل انتقام‌جویی، مثل خود نشان دادن، مثل خراب‌کاری، مسئله درست کردن، مانع درست کردن. دائماً ما برای خودمان مانع و مسئله درست می‌کنیم، دشمن درست می‌کنیم، درد درست می‌کنیم، ما می‌رنجیم، یک کاری می‌کنیم که دیگران از ما برنجند.

«رضا مده» که این کارها صورت بگیرد. یعنی من رضا نمی‌دهم. یعنی من آگاه شدم، بیدار شدم. «ببین» یعنی ما به خداوند می‌گوییم ببین، یعنی خودم دارم می‌بینم.

«ببین که کام دل من» ای بشر آگاه شو که کام دل انسان رضای زندگیست، خداوند است. چرا؟ برای این که اوست در دل ما. یک باشنده‌ای که خردش تمام کائنات را اداره می‌کند در مرکز ماست و می‌خواهد در ما به خودش بیدار شود. ما می‌گوییم ما عقل من ذهنی را رها نمی‌کنیم، ما کام من ذهنی را برآورده می‌کنیم. آخه این درست است؟

پس بیدار می‌شویم از این توهم که در یک [شکل شماره ۹ افسانه من ذهنی] حالت مجازی که ما من ذهنی درست کرده‌ایم، آن را خودمان بدانیم و او به کام خودش به آرزوهای خودش برسد در ما، که این‌ها همه توهمی هستند و هیچ فایده‌ای برای ما به عنوان زندگی ندارند و ما می‌دانیم که کام دل ما فقط رضای آن است یعنی آن چیزی که دل اصلی [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان] ما می‌خواهد. وقتی این باز می‌شود متوجه می‌شویم که کام اصلی هسته مرکزی ما رضای پروردگار است نه من ذهنی.

ما تا حالا سعی کرده‌ایم من ذهنی‌مان را راضی کنیم، سعی نکرده‌ایم که فضا را باز کنیم و به حرف قضا و کُن فکان توجه کنیم.

***** پایان بخش دوم *****

بله، این بیت مربوط است:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس اگر ما متوجه این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پدیده شدیم که رضای ما با رضای زندگی یکی بشود و ما ناله نکنیم به صورت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در این صورت می‌رسیم به این بیت که می‌گوید، ابرهای عنایت من در آسمان رضا است و اگر تو انتظار داری که من ابر خرد و عشق بالا سر تو داشته باشم و از آن ابرها بر سرت باران ببارم حتماً باید راضی باشی و به آن چیزی راضی باشی که رضای من است.

ولی رضای او همیشه اقرار به او با فضاگشایی است. یعنی این لحظه باید حس کنیم که از جنس او هستیم تا از ابر عنایت باران بیاید بر سرمان. همین که ناله کنیم شکایت کنیم، که این ناله و شکایت از رفتارهای عادی من‌ذهنی است، ما از لطف ایزدی برخوردار نخواهیم شد. زندگی نمی‌تواند به ما کمک کند. برای این‌که تمام هیجانات منفی از جمله ناله و شکایت و غصه و درد و هرچه که چیز جنبه هیجانی منفی دارد ما را از جنس من‌ذهنی می‌کند. من‌ذهنی از خداوند نمی‌تواند کمک بگیرد. مگر این‌که فقط یکی از همانیدگی‌هایش لحظه‌به‌لحظه مورد اصابت تیر قضا قرار بگیرد، که دوباره ناله‌اش بیشتر بشود.

یادمان باشد ناله نکنیم. فضا را باز کنیم، راضی بشویم به رضای خدا. رضای خدا همان چیزی است که الآن اتفاق می‌افتد و شما باید فضا را باز کنید و از جنس او بشوید.

قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

قضا کردن یعنی جبران کردن. مقدور یعنی تقدیر شده و مُقدَّر، آنچه اراده خدا بر انجام یافتن آن تعلق گرفته، که در واقع اجرای قضا است.

می‌گوید، این لحظه که بدون تو می‌گذرد یعنی با من‌ذهنی می‌گذرد، این را من نمی‌توانم بعداً جبران کنم، قضا کنم. قضا کردن مثل قضا کردن نماز که بعداً می‌خوانی. این طوری نیست که زندگی را دوباره برگردانی به اصطلاح دوباره زندگی کنی. این لحظه بدون او گذشت دیگر گذشت دیگر. پس باید سعی کنیم بدون او نگذرد. جبران ندارد این. «قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت».



من می‌خواهم این لحظه با تو بگذرد و هیچ چاره‌ای هم ندارم، الآن من ذهنی دارم و می‌دانم تقدیر این است که قضای تو اجرا بشود. پس چه قدر خوب است ما متوجه این حقیقت می‌شویم که از کجا باید شروع کنیم. درست است که ذهناً می‌فهمیم بدون او نمی‌توانیم زندگی کنیم، باید به او آگاه بشویم، هشیاری باید از هشیاری آگاه بشود، این لحظه باید از جنس این لحظه بشویم، ولی من ذهنی نمی‌گذارد.

ولی یک چاره داریم. که این شناسایی را داشته باشیم که این لحظه فقط قضای او است که قابل اجرا است، مقدر است. پس راضی به قضای او بشویم. راضی شدن به قضای او یعنی فضاگشایی کردن و بی‌کار کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. یادمان باشد این‌ها کلید هستند.

اگر تقدیر این است که قضای او در این لحظه اجرا بشود پس رضایت بدهید از جنس ناله و شکایت و من‌ذهنی نباشید. بله.

این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و دید آن نمی‌فهمد که مقدر قضای او است. برای همین است که وجود دارد. اصلاً عین وجود من‌ذهنی یعنی این‌که ما معتقد نیستیم به این بیت، وگرنه من‌ذهنی نبود. شما با من‌ذهنی و دید آن نخواهید بفهمید و این بیت را اجرا کنید، چون نخواهد فهمید. اگر می‌فهمید از بین می‌رفت. چون از بین نمی‌رود، پس نمی‌فهمد. ولی شما به‌عنوان هشیاری ناظر می‌توانید بفهمید. چه‌جوری؟ با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گویید که من لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنم این فضاگشایی من را از مرکز عدم می‌کند و با او وقت می‌گذرانم. و اگر این کار را نکردم قضا نمی‌توانم بکنم. و این هم می‌فهمم چاره دیگری ندارم جز این‌که فضا را باز کنم خودم را در معرض قضای او قرار بدهم. یعنی هرچه که اتفاق می‌افتد بپذیرم و در نتیجه قربانی اتفاق نشوم و از جنس فضای گشوده‌شده بشوم. و همین‌طور این بیت:

یکی لحظه از او دوری نباید کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲)

عرض می‌کنم، این‌ها ابیات مختلفی است که از هر گوشه‌ای به شما، درواقع به شما نه به من‌ذهنی شما حمله می‌کند. که اگر جلوی شما را می‌گیرد نتواند بگیرد. می‌گوید، یک لحظه هم ما نباید از او دوری کنیم. که دوری از او که با مرکز همانیده یا یک‌چیزی در مرکزمان خودش را اجرا می‌کند از این خرابی‌ها خواهد زائید. و همین‌طور این ابیات، می‌دانیم:



گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

اگر قضا آورده ما را در من ذهنی مثل شب سیاه کرده، الآن جهل من ذهنی داریم از طریق عینک‌های من ذهنی می‌بینیم، قضا کرده است دیگر. ما یک دفعه دیدیم که ما توی ذهن هستیم و من ذهنی داریم. می‌گوید، باز هم قضا دستت را خواهد گرفت، یعنی شما از عقل من ذهنی‌ات استفاده نکن. قضا را باز کن مرکز را عدم کن و ببین چه اتفاقی می‌افتد ذهنت چه نشان می‌دهد به آن بله بگو قضا را در اطرافش باز کن بگذار زندگی به شما قدرت شناسایی بدهد، که با چه همانیده هستید چه چیزی شما را مثل شب سیاه کرده است.

می‌گوید، قضا آن چیزی را که جان می‌پندارد، یعنی همانیدگی، آن‌ها را مورد اصابت گلوله‌های خودش قرار خواهد داد. «گر قضا صد بار، قصد جان کند» یعنی صدها بار بیاید آن چیزی را که مثل جانت می‌پرستی در مرکزت بگیرد از تو، تو ناراحت نشو، شکایت نکن. برای این‌که، این همین قضا شما را جان زندگی خواهد داد و درمان خواهد کرد.

یادمان باشد وقتی دچار اعتراضات من ذهنی و هیجانات منفی آن می‌شویم، مثل رنجیدن، مثل خشمگین شدن، این‌ها ما را از جنس من ذهنی می‌کند و نمی‌گذارد که ما از جنس زندگی بشویم تا بتواند زندگی به ما کمک کند. هرگز عصبانی نشوید. هرگز هیجانات من ذهنی را به درونتان راه ندهید. مثل خشمگین شدن، رنجیدن، کینه‌ورزی، نالیدن، شکایت کردن، و اعتراض کردن، مقاومت کردن، قضاوت کردن، دوباره دست کمک و یاری طلبیدن به همانیدگی‌ها دراز کردن. که امروز به شما ثابت کرد که این‌ها نمی‌توانند به شما کمک کنند. این‌ها دشمنان شما هستند. بله.

همین‌طور این ابیات، می‌گوید:

در حیا پنهان شدم همچون سجاف

ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵)

ای رفیقان، راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

بله. سجاف: پارچه یا نوار باریکی که در حاشیه لباس بدوزند، درز جامه، شکاف بین پرده؛ فرجه یا شکاف بین دو پرده.

پس بنابراین در این پرده فکر بعد از فکر ما درواقع مثل سجاف پنهان شدیم. سجاف را چه بگویید درز جامه، یا فاصله بین دو فکر، درست است این‌ها.

که پنهان است در حیا. حیا و شرم یعنی حقارت من‌ذهنی: می‌گوید من قابل نیستم به خداوند زنده بشوم. از نظر من‌ذهنی ما قابل خداوند نیستیم؛ برای این‌که ما یک چیز حقیری هستیم خداوند چیز بزرگ! درحالتی‌که با این دیدی که غزل امروز به ما داده، ما خودش هستیم.

«در حیا» یعنی شرم، این‌که کم‌رو هستیم، نمی‌خواهم بلند شوم به‌عنوان خداوند و پس می‌زنم چون حقیرم با دید من‌ذهنی، مثل سجاف یا آن سوراخ کوچولو که باید باز بشود فاصله بین دو تا فکر، بله، پنهان شدم. ولی اگر این شرم از بین برود من حس کنم که قابل هستم و این قابلیت قبلاً خواندیم داد او است؛ در بیت‌های قبلی گفته شما بدانید که با بافت من‌ذهنی با باورهای او به قابلیت نخواهید رسید. یعنی ما با من‌ذهنی هیچ‌موقع نخواهیم دانست یا قبول نخواهیم کرد که قابل زنده‌شدن به خداوند هستیم. ولی می‌گوید، ناگهان می‌جهم از زیر این پرده، از زیر لحاف. مثل یک آدمی که زیر لحاف است، البته اگر سجاف را در بالا باز هم پرده بگیرد یعنی من زیر پرده هستیم.

مصرع بعدی می‌گوید: از زیر لحاف، مثلاً یک نفر لحاف رویش کشیده خوابیده و از زیر لحاف می‌جهد و می‌گوید که: ای دوستان خداوند راهها را بسته است و مثل آهوی لنگیم ما و او شیر نر خون‌خواره است، خواهد گرفت ما را، ما نمی‌توانیم فرار کنیم به‌عنوان من‌ذهنی. بنابراین در این لحظه جز این‌که فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم و راضی باشیم که اتفاقی که در این لحظه می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد باید این‌طوری باشد و من راضی هستم و



فضا را باز می‌کنم، چاره دیگری نداریم و ما در کف شیرِ نرِ خون‌خواره هستیم. شیرِ نرِ خون‌خواره خداوند است، آهوی لنگ این من‌ذهنی ماست.

ما به‌عنوان آهوی لنگ که نمی‌تواند بدود که شیر هر لحظه دسترسی به او دارد، داریم می‌دویم و پنهان شدیم زیر حیایمان درحالتی که این آهوی لنگ همان شیر است، اگر درست ببیند.

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

ای عدو شرم و اندیشه بیا

که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

این لحظه وقت آن است که من عریان بشوم یعنی لباس من‌ذهنی را در بیاورم بیندازم دور. این که در ذهنم نقش من‌ذهنی را بازی می‌کنم می‌گویم من این هستم، این را بیندازم دور و به جان یا به زندگی زنده شوم. و دشمن شرم و اندیشه‌های همانیده ما خداوند است ما داریم می‌گوییم که: من فضا را باز می‌کنم تو بیا، که من این پرده شرم و حیا و قابل‌نبودن را و حقارت را دریدم، شما هم بدرید، بله همه‌مان دریدیم.

این که من‌ذهنی ما دیکته می‌کند که: من حقیرم، خداوند بزرگ است و من قابل او نیستم. ما می‌گوییم: نه! تو فکر می‌کنی آهوی لنگی، من در واقع خود شیر هستم، تو بهتر است که عینکت را از چشم من برداری، من شیر بشوم. از اول شیر بودم، یک مدتی خودم را به‌صورت آهوی لنگ دیدم که می‌خواهم فرار کنم، نمی‌توانم فرار کنم.

این هم یک جور است که قبلاً گفته سیل و طوفان و نمی‌دانم ازدها و این‌ها، عشق این‌ها هستند دیگر. الان می‌گوید: شیر، شیر و آهو. یعنی همه‌اش مولانا به ما نشان می‌دهد که این مقاومت و سبک زندگی ما غلط است باید رها کنیم و نترسیم. این هم حدیث است:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده‌ی ایمان است.»

(حدیث)



شرم من‌ذهنی، آبروی مصنوعی من‌ذهنی، این‌که ما می‌خواهیم آبروی مصنوعی من‌ذهنی را حفظ کنیم. ما حتی خجالت می‌کشیم به مردم بگوییم که: ما مثلاً مولانا می‌خوانیم، آقا شما که اصلاً قابل مولانا نیستید، می‌ترسیم. نترسیم که آبرویمان برود، این آبرو نیست که، آبروی واقعی این است که انسان به زندگی زنده بشود، آن آبرو است. بعد می‌گوید:

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب روح‌ها را می‌کند بی‌خورد و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟ خاک بودی، طالب احیا شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰)

در این سه بیت می‌گوید که: تو روی من را دیده‌ای و می‌دانی از جنس من هستی، اگر ندیده‌ای چه‌جوری به صورت مواد شیمیایی که به هم پیوسته، تو را درست کرده - خاک - الان طالب زنده‌شدن به من شدی. چه‌جوری زندگی آمده در تو؟ می‌گوید: خداوند خواب‌و‌خور ندارد، مثل آفتاب است.

بله، این آیه‌ها هم مربوط به آن است:

«... لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

«نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵)

یعنی ما به‌عنوان هشیاری که از جنس خدا هستیم نه خواب سبک ما را فرا می‌گیرد، نه خواب سنگین ولی فعلاً خواب همانندگی‌ها ما را گرفته است.

«... وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ...»

«... و می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴)



ما هم به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا همین خاصیت را داریم. پس وقتی می‌گوید: بیا مثل من باش یا همخوی من، دیگر به خواب نرو و دنبال طعام نباش. پس او یعنی خداوند خواب‌وخور ندارد، مثل آفتاب است دائماً می‌درخشد، می‌خواهد ما را هم مثل خودش بکند. که می‌گوید: بیا من باش یا عین من باش و خوی من را بگیر، تا من در تو تجلی کنم، روی من را ببینی.

می‌گوید: تو من را دیده‌ای، اگر ندیده‌ای چرا این‌قدر عاشق شدی، دنبال چه چیزی می‌گردی؟ تو عاشق من هستی، عاشق چیزها نیستی که! و تو جسمت که خاک است، جسمت نیست، در تو یک چیزی هست که طالب زنده‌شدن است و آن من هستم، اصلت را دریاب.

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟ بر او ملرز، فداکن چه شد؟ خدای تو نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

البته این را یک جور دیگر هم می‌توانیم بخوانیم:

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟ بر او ملرز، فداکن، چه شد؟ خدای تو نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

یعنی فداکننده چه شد؟ پس الآن که این‌همه صحبت کردیم و بیدار شدیم، دل اصلی ما که از جنس خداوند است، این جان من‌ذهنی را می‌خواهد ببازد یا نمی‌خواهد ببازد؟ «دلا بباز تو جان را».

چرا می‌لرزی؟ چرا شک می‌کنی؟ چرا به تأخیر می‌اندازی؟ بر او ملرز، یعنی نترس که خودت را فدا کنی.

اگر بخوانیم «بر او ملرز، فداکن!» یعنی جانت را فداکن، چه شد؟ یعنی چه اتفاقی برای تو افتاده، چه بلایی سر تو آمده؟ چرا فکر می‌کنی خدای تو نیست؟ واقعاً خدای تو وجود ندارد، که در مرکزت هست؟ از جنس تو او هستی؟ یعنی از جنس او هستی؟

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟ بر او ملرز، فداکن چه شد؟ خدای تو نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)



فداکن همین هشیاری ماست، همین خداست، اگر به او زنده بشویم متوجه می‌شود که من ذهنی را باید فدا بکند، یعنی من ذهنی محو بشود. بله، هرکدام را شما بگیرید. وقتی من ذهنی هستیم، من ذهنی را نمی‌خواهیم ببازیم فکر می‌کنیم داریم می‌میریم، ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که از جنس خداوند هستیم و از جنس فداکننده هستیم و خداوند زنده است، نمرده است، پس به صورت او ما می‌توانیم من ذهنی را ببازیم.

«دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟»، در این حالت معنی می‌دهد.

و امیدوارم شما با این غزل و با این شعرها به جایی برسید که آماده بشوید، یعنی دل شما، مرکز شما آماده بشود که عدم را نگه دارد و تمام اجسام را که می‌خواهند جسم شما بشوند ببازید. ببازید یعنی آن‌ها را بدهید و عدم را بگیرید، زندگی را بگیرید. من ذهنی را بدهید، به خداوند زنده بشوید.

و نترس، فدا کن! و از خودت بپرس واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ چرا من این طوری می‌بینم؟ آیا خدا وجود ندارد؟ اگر گفتم وجود دارد، زندگی وجود دارد، من زنده‌ام، پس زندگی در من می‌تپد، آن در مرکز من است، پس وجود دارد، من می‌توانم زندگی را بگیرم و من ذهنی که مُردگی است، آن را فدا کنم.

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

می‌گوید: همین‌که دیگران شروع می‌کنند به تو لرزیدن، تو به خودت ملرز. «تا» را باید بگوییم: همین‌که. توجه می‌کنید که این مصراع اول در مورد همانیدگی‌های ما و انسان‌های دیگر به صورت من ذهنی صادق است.

«ملرز بر خود»، یعنی تو نترس، تا بر تو «دیگران»، دیگران یعنی هم انسان‌های دیگر که من ذهنی دارند، که شما را می‌ترسانند یا نه، همانیدگی‌های شما شروع می‌کنند به صورت شما ترسیدن. «ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند»، همین‌که یک همانیدگی می‌لرزد، کل تو که از جنس زندگی است، نباید بلرزد.

«به جان تو»، یعنی هم در جان تو، هم به جان تو قسم که دشمنی بدتر از من ذهنی، تو نداری. «به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست». یعنی همانیدگی‌ها می‌لرزند، تو می‌لرزی، فکر می‌کنی یک قسمتی از وجود تو می‌رود، آن‌ها می‌لرزند تو نلرز. این شناسایی را بکن که این چیزی که می‌لرزد، من را می‌لرزاند، این بدترین دشمن من است، بگذار برود. اگر در خانه شما دشمن داشته باشید که خطر کشتن شما هست اگر از خانه شما برود، شما



خوشحال نمی‌شوید؟ حتماً می‌شوید. بعد این دشمن شما می‌گوید: من می‌خواهم بروم، شما می‌گویید: تو را به خدا نرو من خیلی می‌ترسم، آخر شما می‌روید، من ناراحت می‌شوم، می‌ترسم.

«ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند» همین که دیگران به تو لرزیدند، دیگران را توجه کنید. دیگران یعنی غیر، غیری یعنی همانیدگی یا من‌ذهنی بیرونی.

پس [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر این نقطه‌چین‌ها لرزیدند، شما به‌عنوان زندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نباید بلرزی. با این شناسایی که براساس این همانیدگی‌ها که از لرزش آن‌ها ما می‌لرزیم، ما یک منی داریم که آن بدترین دشمنان است.

اما در این قسمت اجازه بدهید یک مثنوی بخوانیم از دفتر سوم که می‌بینید از بیت ۴۰۵۳ شروع می‌شود و در این ابیات کوتاه، مولانا ثابت می‌کند که بدترین دشمن ما همین من‌ذهنی ماست و ما باید از شرّ این من‌ذهنی راحت بشویم.

می‌گوید این مثل سوسمار می‌ماند، سوراخ‌های زیادی در مرکز ما دارد و از سوراخ‌های مختلف بیرون می‌آید و ما را گاز می‌گیرد و دردمان می‌آید. تا می‌خواهیم بدانیم چه شد و کجا رفت و چه کسی بود، می‌رود پنهان می‌شود و اسم این را گذاشته خناس و از آیه‌های قرآن هم استفاده می‌کند.

پس می‌خوانیم:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرّ خویش

مانع عقل ست و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)



این مطلب را قبلاً هم خواندیم امروز که من‌ذهنی ما و شیطان هر دو از یک جنس‌اند، فقط به دو صورت نموده شده‌اند، به دو صورت ظاهر شده‌اند و فرشته و عقل هم، فرشته حضور ماست، عقل هم عقل کل است، این‌ها هم هر دو یک چیزاند منتها به دو صورت، خودشان را به ما نشان داده‌اند.

وقتی به صورت حضور و هشیاری، در این لحظه با مرکز عدم قائم می‌شویم روی خودمان، دارای عقل کل هم می‌شویم چون هر دو یکی‌اند.

وقتی به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم در واقع مثل این‌که شیطان بلند می‌شود. کارهای شیطانی می‌کنیم و می‌دانیم شیطان کارش حسادت و ضربه زدن به ماست، ضرر زدن به ماست، در هر جنبه‌ای. پس ما وقتی به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم به خودمان ضربه می‌زنیم.

در آن بیت معروف هم که هر دفعه تقریباً می‌خوانیم، می‌گوید که:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این حقیقت گنجانده شده که خداوند مرتب، قضا را و کُنْ فکان را طوری اجرا می‌کند که من‌ذهنی را که مُردگی است، از خودش جدا کند.

مگر نگفتیم در مرکز ما خودش است؟ می‌خواهد به خودش در ما زنده شود. در نتیجه مرتب، من‌ذهنی را که مُردگی است، از خودش که زندگی است، می‌خواهد جدا کند. در نتیجه من‌ذهنی دائماً به ما ضرر می‌زند، تا ما متوجه بشویم که این من‌ذهنی نیستیم و نگذاریم به ما ضرر بزند. ولی متوجه نمی‌شویم دیگر.

و الآن می‌گوید: در درون خودت یک چنین دشمنی داری که این مانع عقل واقعیات است، عقل کُلت است، و دشمن جان اصلیات است، زندگیات است و دشمن دینت است. یعنی نمی‌شود ما از جنس نفس و شیطان باشیم، واقعاً دین هم داشته باشیم، همچو چیزی نمی‌شود، چون دین، اصلش وحدت است، حضور است. این‌که خداوند در ما به خودش زنده بشود و از طریق ما حرف بزند و ما ساکت باشیم، به‌عنوان من‌ذهنی، اگر این صورت نگیرد، پس شیطان به صورت نفس از ما حرف می‌زند، ما هم فکر می‌کنیم نه، خداوند حرف می‌زند!



یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

در دل، او سوراخ ها دارد کنون

سر ز هر سوراخ می آرد برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷)

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن، شد خنوس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸)

خنوس یعنی آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

پس در ما یک من‌ذهنی وجود دارد، که گفت بدترین دشمن ماست. دشمن همه‌چیز ماست. از جنس شیطان است. این من‌ذهنی یک شریک دارد، یک قسمت اصلی‌اش است که آن فضای دردش است. چون با هر چیزی که ما هم‌هویت شدیم ایجاد درد کرده و ما با درد هم همانیده شدیم. در نتیجه انسان‌ها، هم همانیدگی دارند در نفسشان، هم درد و این درد، درد می‌خواهد.

یک نفس یعنی این لحظه مثل سوسمار می‌آید، ما را گاز می‌گیرد و فرار می‌کند. ما می‌گوییم که چه شد؟ چه کسی بود؟ ما می‌رویم به درد. بعضی موقع‌ها یک مُود سنگینی، یک سایه سنگینی از غم روی ما می‌افتد. چه کسی این را ایجاد کرد؟ او آمد یک کاری کرد. یک کسی یک حرفی زد به ما برخورد، در نتیجه درد بزرگی در ما بیدار شد و رفت. ما می‌گوییم که ایشان چون این حرف را زدند، من این‌طوری شدم. نه ایشان این حرف را نزدند از درون، آن سوسمار گازت گرفته است.

«نام پنهان گشتن دیو از» می‌گوید این دیو است، این نفس یا من‌ذهنی تو هست. این‌که به تو آسیب می‌زند و پنهان می‌شود، این اسمش خنوس است و پنهان گشتنش چنان سریع است که هیچ‌کس نمی‌فهمد که به اصطلاح چه چیزی ما را گزید و چه‌جوری پنهان شد؟

که خنوشش چون خنوس قنُذست

چون سر قنُذ ورا آمد شد است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۹)



که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۰)

می نهان گردد سر آن خارپشت
دم به دم از بیم صیاد درشت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۱)

قُنْفُذ یعنی خارپشت

خَنَاس: آشکار شونده و سپس بسیار پنهان شونده
دُرُشْت: خشن، ناهموار، حجیم

می‌گوید که ظاهر شدن و پنهان شدنش مثل جوجه‌تیغی است. جوجه‌تیغی یک لحظه ظاهر می‌شود، مثلاً دم مار را می‌گیرد، بعد جمع می‌شود. مار نمی‌تواند ببیند و خودش را به خارهای او می‌زند و می‌میرد و جوجه‌تیغی می‌گیرد می‌خورد.

ما هم اگر این درد که دردِ درونِ ما، من‌ذهنی ما، به‌عنوان زندگی، مار رمز زندگی‌ست این‌جا، دمِ مار را می‌گیرد، اگر صبور بودیم، یک‌ذره صبر می‌کردیم، تأمل می‌کردیم، حضور ناظر داشتیم، متوجه می‌شدیم که این من‌ذهنی ماست که با فضای دردش، دمِ مار را به‌صورت زندگی گرفته و ما باید صبر کنیم، که خارپشتک‌ها بکنند.

می‌گوید خداوند آن دیو را، که همین من‌ذهنی ما را خناس خوانده، خناس هم که گفتیم یعنی آشکار شونده و سریع پنهان شونده. دردِ درونِ ما را می‌گوید که سرِ خارپشتک را می‌ماند، می‌گوید.

خارپشتک که می‌گوید یعنی این خارپشت را تحقیر می‌کند، یعنی چیز کوچکی است. انسان نباید اسیر آن بشود. می‌گوید سر آن خارپشت پنهان می‌شود. چرا؟ برای این‌که اگر شما به‌صورت صیاد بزرگ یعنی خداوند، حضور، ظاهر بشوید، خارپشتک را می‌بینید.

اگر کسی دچار درد می‌شود، عقب بکشد، فضا را باز کند، خواهد دید که فضای درد درونش است، دیو درونش است، دارد به خودش حمله می‌کند.

منظورش که خداوند گفته این است، این آیه‌هاست که آیه به‌اصطلاح ۱ تا ۴ سوره ناس است می‌گوید، به انسان می‌گوید:



«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ»

«بگو: من پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان.»

«مَلِكِ النَّاسِ»

«پادشاه آدمیان.»

«إِلَهِ النَّاسِ»

«یکتا معبود آدمیان.»

«مَنْ شَرَّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ»

«از شرّ آن وسوسه‌گر آشکار شونده و بسیار نمان شونده.»

«الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ»

«وسوسه‌گری که در دل مردمان وسوسه می‌کند.»

«مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ»

«چه آن وسوسه‌گر (شیطان) از جنس جن باشد و یا از نوع انسان.»

(قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیات ۱ تا ۶)

بگو پناه می‌برم به پروردگار آدمیان، اگر کسی به پروردگار آدمیان پناه ببرد، باید این لحظه فضا را باز کند. به صورت حضور ناظر، ذهنش را نگاه کند که این پادشاه آدمیان هست. پادشاه آدمیان یعنی ما به صورت حضور خداوند هست و یکتا معبود آدمیان، ما از جنس او هستیم، یکتایی هستیم و او هم یکتا معبود ماست. ما از جنس او هستیم و یکی هستیم.

از چه؟ از شرّ آن وسوسه‌گر آشکار شونده و بسیار نمان شونده، شرّ وسواسِ الْخَنَّاسِ. یعنی من‌ذهنی وسوسه می‌کند، وسوسه‌اش هم از پریدن از فکری به فکر دیگر یا دردی به درد دیگر هست که آشکار می‌شود و نمان می‌شود، آشکار می‌شود و نمان می‌شود و آشکار شدنش را ما نمی‌بینیم، چون فوراً نمان می‌شود.

ما وسوسه‌مان را یعنی این‌که من‌ذهنی‌مان چه‌جوری کار می‌کند، ما را به درد می‌اندازد و درد هم هشیاری ما را پایین می‌آورد، نمی‌بینیم.

و این هم آیات پنج و شش همین سوره ناس هست:

«الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ»

«وسوسه‌گری که در دل مردمان وسوسه می‌کند.»



«مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ»

«چه آن وسوسه‌گر (شیطان) از جنس جن باشد و یا از نوع انسان.»

این وسوسه‌گر یعنی من‌ذهنی همراه با مؤلفه دردش بدترین دشمن ماست که در درون ماست. برای همین می‌گوید چه آن وسوسه‌گر یعنی شیطان از جنس جن باشد یا از نوع انسان. از نوع انسانش، یعنی من‌های ذهنی بیرون باشد. از جنس جن باشد، یعنی از جنس من‌ذهنی ما باشد.

هشیاری همانیده را باید، می‌توانیم به‌جای جن بگیریم. چه به‌صورت هشیاری همانیده باشد، چه به‌صورت انسان در بیرون جلوه کند، هر دو وسوسه می‌کنند.

انسان‌های در بیرون که از جنس من‌ذهنی هستند، از طریق قرین، ما را وسوسه می‌کنند، به مرکز ما حمله می‌کنند. همین‌طور ما به مرکز خودمان با من‌ذهنی خودمان حمله می‌کنیم. شما حالا متوجه می‌شوید که چرا خداوند که در مرکز ما هست ما از او بی‌خبریم. به‌خاطر وسوسه‌های من‌ذهنی خودمان و وسوسه‌های من‌های ذهنی بیرون که همین‌طور در توضیحات مولانا در این آیات قرآن آمده است.

تا چو فرصت یافت سر آرد برون

زین چنین مگری شود مارش زبون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲)

گر نه نفس از اندرون راهت زدی

رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

زان عَوَانِ مُقْتَضَى که شهوت است

دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوَان یعنی مأمور، مُقْتَضَى یعنی خواهش‌گر، تقاضاکننده یا خواهنده که من‌ذهنی گفتیم یکی از مؤلفه‌های مهمش یا خاصیت‌های مهمش خواستن است، دائماً می‌خواهد.

علت این‌که ما از یک فکری به فکری دیگر می‌پریم، می‌خواهیم، چه چیزی را می‌خواهیم؟ همانیدگی‌ها را می‌خواهیم. الان به خودمان تلقین می‌کنیم که نه، ما دیگر همانیدگی‌ها را نمی‌خواهیم برای این‌که اگر این کار را



ادامه بدهم، دارم دشمنم را زنده می‌کنم، دارم به کام دشمنم کار می‌کنم. همه ابیات غزل با این ابیات مثنوی معنی بهتری می‌دهد.

پس بنابراین، این خارپشتک یعنی من‌ذهنی ما با فضای دردش دنبال فرصت می‌گردد به ما حمله کند. همین‌طور که یک خارپشت، جوجه‌تیغی دنبال فرصت می‌گردد که دم مار را بگیرد یا یک جایی از مار را بگیرد. او هم می‌خواهد یک قسمتی از زندگی‌مان را به دهانش بگیرد و ما دردمان بیاید. دیده‌اید که وقتی در یک چالشی دردمان بیاید، ما مثل آن مارگزیده، مارگزیده تبر دستش است، مار گزید، با تبر دنبال مار است که مار را بکشد ولی درعین‌حال که دنبال مار هست که بکشد که بیهوده هست، زهر دارد در تمام بدنش جاری می‌شود؛

پس بنابراین باید این کسی که مارگزیده شد، می‌نشست، آن قسمت مارگزیده را با دستمالی، چیزی می‌بست و زهر را بیرون می‌آورد و نمی‌گذاشت در بدنش پخش بشود.

شما هم وقتی یک دردی می‌آید نگذارید که به همه شئون زندگی‌تان پخش بشود، همان‌جا محاصره کنید، نگه دارید و فضا را باز کنید. بگذارید شما آن موضوع را حل کنید. نروید به همه بگویید، عصبانی بشوید، به همه داد بزنید، یعنی پخش نکنید در تمام بدنتان، این کار را نکنید؛

پس بنابراین، مار به این دلیل زبون خارپشت هست که یک جایی از مار را می‌گیرد جمع می‌شود و مار بدون فکر و تأمل خودش را می‌زند به خارهای جوجه‌تیغی و می‌میرد و جوجه‌تیغی می‌نشیند، می‌خورد.

ما هم یک چالشی پیش می‌آید، یک جا دردمان می‌آید که این جوجه‌تیغی حمله کرده، خودمان را می‌زنیم به دردهای دیگر، یعنی دردهای دیگر را که آن‌جا هست فعال می‌کنیم و بالاخره من‌ذهنی زندگی ما را می‌خورد، که خورده است تا حالا.

تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مگری شود مارش زبون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲)

«تا چو فرصت یافت سر آرد برون» (همان جوجه‌تیغی). «گر نه نفس از اندرون راحت زدی» اگر من‌ذهنی ما از درون، از مرکزمان راه ما را نمی‌زد، در این‌صورت راهزنان بیرونی به ما دسترسی نداشتند.



«زان عَوان مُقْتَضی» از این مأمور خرابکار خواهش‌گر و خواهنده در مرکز ماست که نتیجه‌اش شهوت است، رهنان بیرونی به ما دست پیدا می‌کنند. اگر کسی حرص نداشته باشد، هیچ کسی از بیرون نمی‌تواند گولش بزند، به او آفت بزند. ولی چون ما حرص همانیدگی داریم، دزدان بیرونی یعنی آدم‌های بیرونی می‌توانند ما را فریب بدهند.

زان عَوان سِرِّ، شَدی دزد و تباه

تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

در خبر بشنو تو این پند نکو

بَيْنَ جَنْبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن:
«سرسخت‌ترین دشمنِ شما در درونِ شماست.» این حدیث است که حدیثش این است:

«أَعْدَى عَدُوَّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ.»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»
(حدیث)

یعنی من‌ذهنی توست که در میان دوپهلویت یعنی درونت جا دارد. یعنی این گفته حضرت رسول است. بدترین دشمن شما، من‌ذهنی شماست که در مرکز شما قرار دارد و اشتباهاً این را در مرکزتان قرار دادید. آن مأمور پنهانی که خرابکار است یعنی من‌ذهنی، تو دزد و تباه شدی.

بنابراین تا مأموران بیرونی به تو دست پیدا کردند. این‌که دیگران می‌توانند به ما آسیب بزنند، یک چیزی بگویند ما خشمگین بشویم، ما غصه بخوریم به این دلیل است که این دزد در مرکز ما هست. روی مرکز من‌ذهنی ما اثر می‌گذارند. اگر من‌ذهنی نداشتیم که دیگران نمی‌توانستند به ما اثر بگذارند. این مأمور این‌جاست از آن‌ها اطلاعات را می‌گیرد و گفت مثل جوجه‌تیغی است، ما هم نمی‌فهمیم به ضرر ما عمل می‌کند.

مثلاً یک کسی یک کاری می‌کند شما عصبانی می‌شوید. شما اصلاً تا حالا فکر کردید چرا؟ خوب بگویید. یک کاری می‌کند، پشت سر شما یک کاری می‌کند مثلاً پولاتان را برمی‌دارد یا غیبت شما را می‌کند، داد و بیداد شما می‌رود هوا، از چه طریقی؟ از طریق این مأمور مخفی در درون شما یعنی من‌ذهنی‌تان. می‌گوید در خبر این موضوع



را بشنو، این حدیث را بشنو، این پند را بشنو که می‌گوید حضرت رسول فرموده است که تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست».

بدترین دشمن ما همین من‌ذهنی ماست که در مرکز ماست و هر لحظه به ما لطمه می‌زند و ما فکر می‌کنیم که دیگران این کار را می‌کنند. دیگران هم اگر این کار را می‌کنند از طریق این مأمور دارند می‌کنند. بله، بعد می‌گوید:

**طُمطراق این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

**بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سَرمدی را سهل کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸)

**چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش، صد چندان کند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

بله، طُمطراق یعنی سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی من‌ذهنی این کار را می‌کند، سَرمدی یعنی همیشگی، جاویدان.

می‌گوید این جلال و شکوه ظاهری من‌ذهنی را که دشمن توست، ناشنیده بگیر، فرار کن. هر خوبی که این ارائه می‌کند، ببین من بلند می‌شوم مثلاً این حرف‌ها را می‌زنم مردم دست می‌زنند، مردم مرا تأیید می‌کنند، توجه می‌دهند، عشق می‌دهند، پول می‌دهند.

شما به‌عنوان هشیاری این‌ها را ببینداز دور، فرار کن از دست این من‌ذهنی که این مثل شیطان است، در چه چیزی؟ در حرفه مقاومت کردن، ستیزه کردن و لجبازی کردن؛ یعنی این شیطان و یا من ما از اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، می‌خواهد زندگی بگیرد و در این کار لجبازی دارد، این را تمام نخواهد کرد.

در لجبازی و ستیزه کردن مثل ابلیس است چون از جنس آن است. می‌گوید به‌خاطر دنیا که همانیدگی‌ها باشند و ذهن ما نشان می‌دهد و ستیزه، نبرد، این عذاب جاودانه را برای ما سهل کرده؛ یعنی مدت‌های مدیدی حتی در این جهان ما عذاب می‌کشیم و درد را به‌جای شادی زندگی گرفتیم. فقط برای این‌که بتوانیم با چیزی همانیده بشویم؛ چون من‌ذهنی می‌خواهد با چیزی همانیده بشود ولو درد باشد.



شما نگاه کنید که چرا از اول عمرتان درد کشیدید؟ به چه مناسبتی؟ برای این که من ذهنی می گوید من یک چیزی داشته باشم با آن همانیده بشوم، می خواهم نداشته باشی، چون نداشته باشی از بین می رود.

امروز هم خواهش گری اش را و هم خواهندگی اش را این جا نوشته مولانا به ما توضیح داده، هم لجبازی و ستیزه اش را و مقاومتش را، همه جنبه هایش را دارد توضیح می دهد.

زندگی خواهی اش را از چیزها، لجبازی در ستیز و کار داشتن با اتفاق این لحظه. شما بگو من این همه می گویم که با اتفاقی که ذهنم نشان می دهد کاری ندارم، فضا باز می کنم. پس چرا نمی کنم؟ برای این که این من ذهنی در لجبازی و ستیزه شاگرد اول است، شاگرد شیطان است، جنس او است. می گوید چه عجب که مرگ در من ذهنی را برای شما آسان کند. شما درد و مرض و ناراحتی و غصه را بگیری به جای شادی اصیل زندگی و به آن عادت کنی. مرگ در من ذهنی را آسان کرده برای ما. مطمئن باش با سحری که این دارد، صد برابر این هم می کند. الآن گرفتاری ما در روی زمین چیست؟ برای این که گذاشتیم من ذهنی فرمانروایی کند. خرد زندگی نمی آید به این جهان. بله.

سِحْر، کاهی را به صنعت گه کند

باز، کوهی را چو کاهی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

زشت ها را نغز گرداند به فن

نغزها را زشت گرداند به ظن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

کار سِحْر اینست کو دم می زند

هر نفس، قلب حقایق می کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

نغز: خوب، نیکو، لطیف، قلب یعنی تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی.

قلب حقایق می کند یعنی حقایق را یک جور دیگر جلوه می دهد، یک چیز تقلبی را حقیقت جلوه می دهد.

می گوید که سِحْر یعنی عینک همانیدگی در این لحظه روی چشم ماست، لحظه بعد هم روی چشم ماست، لحظه بعد هم روی چشم ماست و هیچ موقع فضا باز نمی شود که ما با عینک اصلی هشیاری خدایی ببینیم. پس دیدن برحسب عینک های همانیدگی، ما را سِحْر می کند. می گوید سِحْر با فن، با تزویر، یک کاه را کوه جلوه می دهد.



شما نگاه کنید بعضی موقع‌ها یک چیز کوچولو که یک دلار هم ارزش ندارد هزاران دلار برای ما ضرر می‌زند. نمی‌توانیم بپذیریم، نمی‌توانیم حل و فصل کنیم. یک موضوع کوچولو تبدیل به یک دعوی بزرگ می‌شود. یک کسی می‌توانست عذر بخواهد، مسئله را تمام کند. بعضی موقع‌ها می‌بینیم میلیون‌ها دلار خرج می‌کند آخر سر پس از این همه ضرر و زیان می‌نشینند می‌گویند ما چرا اشتباه کردیم؟

ما بین مملکت‌ها جنگ راه می‌اندازیم و میلیون‌ها دلار خرج می‌شود، آدم‌ها می‌میرند، بعداً می‌نشینیم صلح می‌کنیم. سحر کاهی را کوه می‌کند، کوهی را کاه می‌کند، یک چیز بزرگ و پُر اهمیت را خیلی ناچیز جلوه می‌دهد. مثلاً فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی بسیار بسیار مهم است، می‌گوید این‌که چیزی نیست.

تو حرف زدی به من برخوردی، به چه کسی برخوردی؟ به من ذهنی من، این خیلی چیز مهمی است. حاضر هستم سرمایه‌ام را خرج کنم و تو را زمین بزنم، از تو انتقام بگیرم، چون به من توهین کردی. کاه را کوه می‌کند، کوه را کاه می‌کند. زشت را زیبا می‌کند، زیبا را زشت می‌کند.

همین با فکر کردن همانیده پشت سرهم، می‌گوید کار سحر این است. شما می‌دانستید که فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها سحر است، «کار سحر اینست کو دم می‌زند»، کار سحر این است که هر لحظه حرف می‌زند در ذهن ما و ما فکر می‌کنیم ما حرف می‌زنیم. و هر لحظه حقایق را برعکس به ما نشان می‌دهد یعنی ما حقیقت را نمی‌بینیم فقط معکوس شده‌اش را می‌بینیم، قلب شده‌اش را می‌بینیم.

برای همین است که این همه اشتباه می‌کنیم، آخر سر هم دیگران را ملامت می‌کنیم. مطمئن باشید که اگر زندگی شما خراب است من ذهنی شما خراب کرده است ولی شما زیر بار می‌روید که شما با من ذهنی‌تان زندگی‌تان را خراب کرده‌اید؟ و سحر زندگی شما را خراب کرده؟ و سحر هم همین دید شما و قلب حقایق کردن شما، فکر بعد از فکر است. یعنی ما هی فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم زندگی‌مان را خراب می‌کنیم، بعد هم می‌گوییم دیگران کردند، دارد این را می‌گوید.

ما متوجه نیستیم که سرسخت‌ترین و بدترین و زشت‌ترین دشمن ما، در مرکز ما است. و آن موقع در مرکز ما حقیقتاً یک چیز زیبایی که اسمش چیز نیست، خداوند است، وجود دارد و ما از آن بی‌خبر هستیم. چه کسی نمی‌گذارد؟ همین دشمن ما، و فکر می‌کنیم این دشمن ما دوست ما است، عین ما است، خود ما است، ما هر لحظه باید به صورت او بلند شویم و زندگی ما را در معرض جادوگری او قرار بدهیم و زندگی‌مان را تلف کنیم و زندگی نکنیم.



امروز می‌گفت یک لحظه که با او نیستی، این را زندگی‌ات مَشْمَار، و این قضا کردنی نیست. چه‌طور ما این اشتباه را داریم ادامه می‌دهیم؟ چرا انسان متوجه نیست؟

آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را، و آیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳)

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَتِرًّا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

پس می‌گوید انسان که از جنس زندگی است، خر می‌کند او را یعنی از جنس من‌ذهنی می‌کند و «آدمی سازد خری را، و آیتی»، آن‌موقع یک خری را به‌صورتِ ذهنی آدم نشان می‌دهد و نشانِ خدا به‌اصطلاح نشان می‌دهد.

آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را، و آیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳)

یک چنین ساحر درون توست و پنهان است و همین‌طور به درستی که وسواس یعنی پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر سحری نهان هست. پس ترجمه‌اش این است:

«چنین ساحری در باطن تو و درون تو است. همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته است.»
دیگر متوجه می‌شویم. می‌گوید:

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی‌گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵)

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر

نیز رویده‌ست تریاق ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

گویدت تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)



تِریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طبّ قدیم به عنوان ضد درد و سمّ به کار می‌رفته، پادزهر.

پس در این‌جا تریاق همین مرکزِ عدم و دوابی‌ست شفابخش از طرف زندگی می‌آید. می‌گوید در این عالم که ما زندگی می‌کنیم که انسان‌ها در ذهنشان از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرند و خودشان خودشان را سحر می‌کنند و ما همدیگر را هم سحر می‌کنیم، ساحرانی مثل مولانا هم هستند که این جادو را باز می‌کنند.

وقتی ابیات مولانا را می‌خوانیم می‌فهمیم چه اتفاقی دارد می‌افتد و چه بلایی سرمان آمده و ما در ذهن مُرده‌ایم یا به خواب سنگین فرورفته‌ایم و هر لحظه از طریقِ سحر، زندگی‌مان را خراب می‌کنیم. می‌گوید در آن صحرا یعنی در این عالم که این «زهرِ تر» یعنی ارتعاشات من‌ذهنی، عقل من‌ذهنی روئیده، «اندر آن صحرا که رُست» یعنی روئید «این زهرِ تر»، «نیز روئیده‌ست تریاق ای پسر»، ای جوان، ای پسر، ای انسان، تریاق هم روئیده، پادزهر هم روئیده است.

پادزهر ابیات مولانا است. پادزهر وقتی فضا را باز می‌کنیم، خودِ زندگی‌ست. چه‌طور شده که امروز مولانا می‌گوید خداوند در مرکز شماسست، اصل شماسست، و به محضِ فضاگشایی ما حس می‌کنیم، متوجه می‌شویم که ما عشق او را داریم نه عشق چیزها را. چه‌طور شده ما متوجه این موضوع نشدیم؟ تریاق یعنی فضای گشوده‌شده و خرد و داروی شفابخش زندگی به ما می‌گوید که از من سپر بگیر، بگذار من حفظت کنم.

الآن ابیات مولانا در اختیار شماسست. می‌خوانید فضا را باز می‌کنید، پادزهر که ضد زهرِ من‌ذهنی است، می‌آید و شما را شفا می‌دهد، دردهای شما را تسکین می‌دهد «که ز زهرم من به تو نزدیکتر»، فضای گشوده‌شده و خداوند در مرکز ما، از من‌ذهنی که زهر است نزدیکتر است این مصنوع است، ساخته شده دست ماست، ما فکر می‌کنیم ما هست. اصل ما، عین ما، خود ما، از چیزی که خودش را به ما تحمیل کرده به‌عنوان من‌ذهنی، نزدیکتر نیست؟ و این به ذهن‌رفتن و از طریقِ ذهن و عینک‌های ذهن، خودمان را دیدن است که ما را به اشتباه و به سحر می‌اندازد.

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

واقعاً این بیت به مولانا می‌خورد. هرچه که من‌ذهنی می‌گوید سحر است و تو را ویران می‌کند، زندگی تو را خراب می‌کند. «گفت من» چه باشد زندگی، چه خداوند در مرکز، چه گفت مولانا، که شما می‌شنوید و عمل می‌کنید،



این هم سحر است منتها آن سحر من ذهنی را دفع می‌کند و مطمئن هستیم که شما الآن دیگر راه دفع سحر من ذهنی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها لحظه به لحظه را پیدا کرده‌اید.

و این ابیات هم جالب است.

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هلا!
ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا
 «چون قضا آید، فضا تنگ می‌شود.»

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
 «بر ما شکیبایی بیار و ما را ثابت قدم گردان.»
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰)

بله، امروز به ما گفت که هر بلا، هر چالش که پیش می‌آید یک خارپشت است، شما را به صورت مار می‌گیرد. شما دو راه دارید یا ساکن بشوید، تأمل کنید، فضا را باز کنید و به چالش نگاه کنید ولو این که دردتان می‌آید و عمل غلط برحسب من ذهنی نکنید. «بر خارپشت هر بلا خود مزن توهم، هلا!» یعنی آگاه باش خودت را به خارهای مختلف این خارپشتی که الآن دمت را گرفته، نزن. «ساکن نشین» و این دعا را این ورد را بخوان که وقتی قضا می‌آید فضا تنگ می‌شود.

وقتی قضا می‌آید فضا تنگ می‌شود یعنی شما اگر قضا می‌آید و ذهن نمی‌پسندد، فضا را باز می‌کردید تنگ نمی‌شد ولی ما به وسیله من ذهنی عادت کردیم جمع بشویم و مقاومت نشان بدهیم. این دفعه قضا می‌آید، در این جا قضا می‌آید نه این که قضا بر علیه ما است. معمولاً ما هر چیز بدی را می‌گوییم قضا پیش آورده و آن را به نفع خودمان نمی‌دانیم در حالی که قضا همیشه به نفع ما دارد کار می‌کند اگر فضا را باز کنیم.

چون قضا آید به تفسیر من ذهنی یعنی حادثه بد رخ می‌دهد، چون ما مقاومت می‌کنیم فضا تنگ می‌شود ما عقلمان کم می‌شود. پس باید فضاگشایی کنیم، ساکن بنشینیم. ساکن بنشینیم یعنی تغییر نکنیم از جنس زندگی بشویم، از جنس عدم بین بشویم.

می‌گوید خداوند فرموده: من همنشین صبرکنندگان هستم و ای کسی که همنشین صابران هستی به ما صبر عطا کن. می‌دانید این‌ها را.



این بیت را داشتیم:

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

و این چند بیت را برایتان بخوانم که این هم یک زاویه دید دیگری است که به شما کمک می‌کند. و آن این است که یک عده‌ای فکر می‌کنند که باید من‌ذهنی داشته باشند، با دید من‌ذهنی در این دنیا باید سختی بکشند تا در آن دنیا به آرامش و راحتی برسند. ولی در اصل این‌طوری نیست، در اصل این‌طوری است که ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم، در این جهان راحت باشیم، در آن جهان هم راحت باشیم.

پس بنابراین، داستان صحبت حضرت رسول با آن بیمار را می‌گوید. یکی از صحابه مریض می‌شود، پیامبر می‌رود به عیادتش، می‌گوید که، بیمار می‌گوید که: «من فکر کردم باید در این جهان مریض بشوم، سختی بکشم تا در آن جهان واقعاً به راحتی برسم.» می‌گوید حضرت رسول به او می‌گوید که: «نه، تو می‌توانی هم در این جهان به آسودگی برسی، به راحتی برسی، هم در آن جهان. و چه بسا اگر در این جهان ناراحت هستی و سختی داری، در آن جهان هم سختی خواهی داشت.»

گفت پیغمبر: مَر آن بیمار را این بگو کای سهل‌کن دشوار را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۱)

آتِنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَن آتِنَا فِی دَارِ عُقْبَانَا حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۲)

«پروردگارا در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار، و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.» پس می‌گوید حضرت رسول به آن بیمار فرمود که تو این‌طوری دعا کن که ای کسی که دشواری‌ها را سهل می‌کنی، یعنی ای خداوند! این بیت را: «پروردگارا در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار، و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.» یعنی هم در این دنیا، هم در آن دنیا.

سهل‌کن یعنی آسان‌کننده.



پس شما نباید فکر کنید که اگر با من ذهنی سختی ایجاد کردید، در اثر فریب من ذهنی یا حماقت من ذهنی دچار سختی شدید، این نشان این است که در آن دنیا به راحتی خواهید رسید. می‌گوید همچون چیزی نیست.

و البته این آیه قرآن است، سوره بقره آیه ۲۰۱ می‌گوید:

«... رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ»

«... پروردگارا در دنیا، به ما نیکی عطا فرما و در آخرت نیز نیکی ارزانی دار و ما را از کیفر دوزخ مصون دار.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۱)

و در این جا دوزخ را توضیح می‌دهد که چه‌جوری آدم از شر دوزخ، یعنی همین من‌ذهنی، می‌تواند رها بشود.

پس انسانی که بیدار است، فضاگشایی می‌کند، می‌تواند هم در جهان ذهن - هم چیزی که در دنیا می‌بیند به وسیله ذهنش - راحت باشد، آسایش داشته باشد، فراوانی داشته باشد، هم درونش در فضای گشوده شده. اگر فضا را ببندد، از جنس من‌ذهنی بشود، به سختی بیفتد، به بیماری بیفتد و با باورهای همانیده من‌ذهنی فکر کند که چون سختی می‌کشد در آن دنیا به راحتی خواهد رسید، همچنین چیزی نیست. بله، آیه قرآن را ببینید.

و دنبال همین گفته‌ها:

راه را بر ما چو بستان کن لطیف

منزل ما، خود تو باشی ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۳)

مؤمنان در حشر گویند: ای ملک

نی که دوزخ بود راه مشترک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

مؤمن و کافر بر او یابد گذار

ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

شریف: بزرگوار، بلند قدر. نار: آتش.

پس دنباله همین دعا است، می‌گوید راه را، یعنی راه رسیدن به تو را، مثل رفتن به بستان به ما لطیف کن، یعنی هر لحظه مثل این‌که من در گلستان هستم. و ای بزرگوار خانه ما همیشه تو هستی. پس ما در این لحظه فضا را باز می‌کنیم. این لحظه خانه ما خود زندگی است، در او هستیم، در آغوش او هستیم و با او یکی هستیم.



و توضیح می‌دهد که مؤمنان وقتی می‌رسند بهشت، به فرشته می‌گویند که مگر قرار نبود که هم مؤمنان و هم کافران از دوزخ، جهنم، رد بشوند؟ ما در طول راه جهنمی ندیدیم، دود و ناری ندیدیم. و ملک می‌گوید که آن جایی که ما رد شدیم و سبز و خرم بود آنجا جهنم بود. به دلیل این که شما فضاگشایی کردید، به دلیل این که شما پرهیز کردید و خودش الآن توضیح می‌دهد چه کارها کردید، این دوزخ تبدیل به بستان شد به شما، یعنی این راه سخت برای شما آسان شد.

پس بنابراین نباید فکر کنیم که در راه رسیدن به خدا اگر سختی می‌کشیم؛ حتماً راهش را بلد نیستیم. یعنی ما داریم می‌بریم، نه! «مؤمنان در حشر گویند: ای ملک»، «تبی که دوزخ بود راه مشترک؟» «مؤمن و کافر بر او یابد گذار»، یعنی هم مؤمن، آن کسی که بهشت می‌رود و هم کافر، باید از آن جهنم رد بشوند. در این راه که ما مؤمن هستیم و بهشت رسیدیم، یعنی به خداوند رسیدیم و به او زنده شدیم، ما دود و ناری ندیدیم، یعنی ما سختی نکشیدیم، آتش ندیدیم.

نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

پس ملک گوید که آن روضه‌ی خُضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

دوزخ آن بود و، سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

یعنی آن مؤمنان می‌گویند که حالا رسیدیم بهشت، فضای درون ما بی‌نهایت باز شد، ما وارد بهشت شدیم، ولی نه دردی کشیدیم، نه آتشی دیدیم. اینک بهشت و بارگاه ایمنی، پس آن گذرگاه پست کجا بود؟

دنی یعنی پست، ناکس، حقیر. روضه یعنی باغ، بهشت. خُضر یعنی سبز.

پس فرشته می‌گوید که: «آن باغ سبز را که فلان جا موقع گذشتن دیدید، دوزخ آنجا بود و آنجا تنبیه‌گاه سخت بود که برای شما که فضاگشایی می‌کردید و هر لحظه با خداوند یکی می‌شدید، به شما باغ و بستان و درخت شد.

چون شما این نفسِ دوزخ‌خوی را آتشی گبرِ فتنه‌جوی را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹)

جهدها کردید و او شد پُر صفا نار را گشتید از بهرِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰)

آتشِ شهوت که شعله می‌زدی سبزه‌ی تقوی شد و نور هُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱)

نفسِ دوزخ‌خوی یعنی نفسِ اماره که صفتِ دوزخی دارد. گبر در این جا به معنی کافر است، گبر در تقریباً همه جاها به معنی کافر هست، به معنی زرتشتی و این‌ها نیست.

برای این‌که شما این نفس را که خاصیت دوزخ دارد و واقعاً آتشین مزاج است و می‌سوزاند و کافر است و فتنه‌جو است، ضرر می‌زند و آشوب برپا می‌کند، کوشش کردید و پر از صفا کردید، پر از نابی کردید، چه‌جوری؟ از طریق فضاگشایی. بنابراین آتش را به‌خاطر خدا گشتید، یعنی آتش را نگرفتید.

برای همین می‌گوییم شما درد را ترجیح می‌دهید یا خدا را؟ بیشتر مردم درد را ترجیح می‌دهند و دردهای زندگی با من ذهنی، دردهای حاصل در زندگی خانوادگی، زناشویی، برخورد با بچه، در کار و مصیبت‌های دیگر را، این‌ها را زندگی می‌پندارند. می‌گوییم: «نه! من فضاگشایی کردم، آتش را گشتم به‌خاطر خدا.»

امروز هم در غزل بود می‌گفت اگر به‌خاطر خدا زندگی نمی‌کنم، تمام وجودم برای خدا نیست، پس من باید درد بکشم. «آتشِ شهوت که شعله می‌زدی»، آتشِ شهوت، آتشِ جاذبه همانندگی‌هاست که شعله می‌زد، من چون پرهیز کردم، تبدیل به سبزه تقوا شد و نور هدایت. پس می‌بینید به‌محض فضاگشایی و پرهیز، در آن مثلث واهمانش می‌بینید که هدایت ما می‌آفتد دستِ زندگی.

آتشِ خشم از شما هم حِلْم شد ظلمتِ جهل از شما هم علم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲)

آتشِ حرص از شما ایثار شد

و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳)

چون شما این جمله آتش های خویش

بهر حق کشتید جمله پیش پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴)

بله و همین جا تمام می شود. پس بنابراین

حِلْم یعنی بردباری، شکیبایی. حِلْم همین فضاگشایی است. حِلْم همان صبری است که، تأملی است که، با فضاگشایی به دست می آید. پس بنابراین آتش خشم ما با فضاگشایی تبدیل به حِلْم می شود.

حِلْم یعنی پذیرش و صبر. و ظلمت جهل من ذهنی تبدیل به علم شد. همین که فضا را باز می کنیم، ظلمت دید من ذهنی می رود و علم خداوند می آید، آتش حرص که می گوید من می خواهم، می خواهم، می خواهم، و بیشتر همانندگی می خواهم، برعکس می شود، تبدیل به بخشش می شود.

ببینید این ها در شما ایجاد شده یا نه؟ این که هی می گوئیم می خواهم، می خواهم و می خواهم همانندگی را زیاد کنم، آیا این از بین رفته و تبدیل به بخشش شده است؟ شما مرتب می بخشید؟ قانون جبران را اجرا می کنید؟

و حسد که می گفتید: «خودم را من با دیگران مقایسه می کنم، باید برتر از آنها باشم. اگر از آنها برتر نیستم، آنها از بین بروند، ضرر بخورند.» آیا آن از بین رفته است؟ و می فهمید که آن مثل خار بود، الان تبدیل به گلزار شده است، یعنی حسد رفته، چون مقایسه رفته است.

پس بنابراین شما همه آتش های خودتان را با دست خودتان برای خداوند پیش پیش کشتید.

یعنی ما از حالا شروع می کنیم به کشتن این آتش ها، وقتی فضا کاملاً گشوده شد، دیگر هیچ جهنمی نمی ماند و هیچ آتشی نمی ماند، فضا به اندازه بی نهایت باز شد، ما به خداوند تبدیل شدیم. در راه تبدیل هم هیچ دود و ناری ندیدیم.

*** پایان بخش سوم ***



مختصر

این بیت را در غزل داشتیم که بیت بسیار مهمی است:

دلا بباز تو جان را، برو چه می‌لرزی؟
برو ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

یا خواندیم:

دلا بباز تو جان را، برو چه می‌لرزی؟
برو ملرز، «فداکن» چه شد؟ خدای تو نیست؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

و هر موقع از جنس زندگی می‌شویم با فضاگشایی، فداکننده در ما زنده می‌شود. ما متوجه می‌شویم که همانندگی جای زندگی را یا خدا را نمی‌تواند بگیرد، بنابراین رهایش می‌کنیم. الآن هم همین‌طور است. هرکسی که همانندگی زیاد دارد باید با فضاگشایی به فداکننده تبدیل بشود و بگوید که خدای من نمرده، خدای من همین است و از جنس زندگی بشود و همانندگی را شناسایی کند و رهایش کند یعنی جان را ببازد.

در توضیح این بیت، ابیاتی برایتان می‌خوانم و این ابیات تحت عنوان تردد است. تردد به معنی به تأخیر انداختن و شک کردن و بازماندن از عمل است که کار من‌ذهنی است. در مورد ما انسان‌ها که باید یک کار اساسی انجام دهیم و آن این است که به این لحظه ابدی آگاه شویم یا از جنس بی‌نهایت خدا بشویم، ما این را به تأخیر می‌اندازیم در حالی که می‌دانیم باید این کار را بکنیم و به نظر می‌آید که به درستی نمی‌دانیم یا می‌ترسیم.

به‌رحال این قدرت تصمیم‌گیری و انتخاب که من بتوانم من‌ذهنی را فدا کنم در ما وجود ندارد. مولانا می‌خواهد این ایده را راه بیندازد در ما یا جا بیندازد که تردد نکنید. بنابراین فضاگشایی کنید و من‌ذهنی را بیندازید و شما قادر به این کار هستید.

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی‌اختیار؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۸)

این کنم یا آن کنم او کی گود؟
که دو دست و پای او بسته بود
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹)



هیچ باشد این تردّد در سَرَم؟

که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰)

تردد: تردید و دودلی، گُود یعنی بگوید.

بنابراین در دو کار در تردد مانده‌ایم و جایی که تردد هست در آنجا اختیار است و انسان باید از اختیارش استفاده کند، و مثال می‌زند، می‌گوید که هیچ موقع کسی نمی‌گوید که بروم ته دریا یا بپریم به بالا؟ چون این دو راه برای ما بسته است یا حداقل زمان مولانا بسته بود. کسی نمی‌تواند بدون پر بالا بپرد یا بدون موتوری یا چیزی که نیروی محرکه ایجاد می‌کند با آن بپرد بالا یا برود ته دریا.

بنابراین هیچ از او نمی‌پرسد که بروم بالا یا بروم پایین؟ و یا کسی که دست و پایش بسته باشد بگوید که با پای بسته یا دست بسته این کار را بکنم یا آن کار را بکنم؟ یا همین‌طور که می‌گوید:

این تردّد هست که مَوْصِلِ رَوَم

یا برای سِحْر تا بابلِ رَوَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۱)

پس تردّد را ببايد قدرتی

ورنه آن خنده بود بر سَبَلتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲)

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

می‌بینید که می‌گوید که این جرم بی‌کفایتی ماست و عدم تصمیم‌گیری ماست یا استفاده از قدرت ماست، که ما از قدرتمان استفاده نمی‌کنیم.

می‌گوید که این تردد را ما داریم که بروم این شهر یا آن شهر؟ چون می‌توانم بروم موصل یا بابل. موصل باز هم تمثیل است. ما الآن می‌توانیم بگوییم ما فضا را می‌توانیم باز کنیم و برویم فضای یکتایی یا برویم در ذهن و آنجا به سحر و ساحری مشغول بشویم.



پس تردد باید در انسان قدرت ایجاد کند. حتماً پشتش قدرت هست، وگرنه تردد داشتن در واقع بر سبیل انسان خندیدن است، در این جا یعنی مسخره کردن انسان است یعنی انسان از قدرت و تصمیم‌گیری و انتخابش استفاده نمی‌کند.

و الآن می‌گوید که تو از امکانات استفاده نمی‌کنی. امکانات هم مشخص است چیست، که ما به‌عنوان زندگی با فضاگشایی می‌توانیم شناسایی کنیم، انتخاب کنیم، تصمیم بگیریم که در ذهن نمایم. من ذهنی را ادامه ندهیم. ولی ما این قدرت را از خودمان منفصل می‌کنیم و انکار می‌کنیم همچو قدرتی داریم. می‌گوییم که خداوند این کار را می‌کند.

بنابراین می‌گوید بر قضای خداوند این بهانه را اصلاً ننه (نگذار). خداوند می‌خواهد شما را از من ذهنی دربیانورد به خودش زنده کند. اگر تو در من ذهنی ماندی این تقصیر خداوند نیست و جرم خود تو هم که تو باید تشخیص بدهی و تصمیم‌گیری به اصطلاح به گردن دیگران یعنی من‌های ذهنی دیگر، جامعه به‌طور کل یا خدا نینداز.

«بر قضا کم نه» یعنی بر قضا اصلاً ننه. قضا را بهانه نکن، خدا را بهانه نکن ای جوان! کار کن، شناسایی کن، تصمیم بگیر، انتخاب کن، عمل کن. این‌ها را می‌گوید.

و در بیت‌های بعدی می‌گوید که نعل شیطان در واقع که نعل وارونه است همین من‌ذهنی را به انسان قبولاندن است که این تو هستی.

**نعل او هست آن تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲)

**آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳)

**حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه محفوف گشت؟
بالمکاره که ازو افزود گشت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴)

صَبِي یعنی کودک و محفوف یعنی فراگرفته شده، پوشیده شده. مکاره یعنی سختی‌ها، ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها، یعنی ذهن نمی‌پسندد.



این چند بیت مهم است. می‌گوید نعلی که شیطان بر پای انسان می‌زند تردد است.

تردد را معنی کردیم و با این ابیات معنی‌اش را خوب می‌فهمید که عمل نمی‌کند. انسان شناسایی نمی‌کند، از قدرت انتخابش استفاده نمی‌کند و به جبر و تنبلی و تقصیر قضا یا خداوند بسنده می‌کند یا به گردن دیگران می‌اندازد. این‌که ما حقیقتاً باید تمرکز خودمان روی خودمان باشد و بگوییم ما چه می‌خواهیم و از امکانات مادی و معنوی‌مان استفاده کنیم در جهت پیشرفت خودمان و گردن دیگران نیندازیم و اول بگوییم که آیا من می‌خواهم حقیقتاً به آن منظوری که برای این آمده‌ام زنده بشوم و کاری با دیگران ندارم! تقلید هم نمی‌کنم و واکنش هم نمی‌کنم، دنبال دیگران هم نیستم و من چه می‌خواهم؟ این را روی کاغذ بنویسد من چه می‌خواهم؟ چون این را من می‌خواهم.

و شما مهم‌ترین آدم دنیا برای خودتان هستید. مبدا به وسیله من ذهنی خودتان را تحقیر کنید و بگویید که: «من چه کسی هستم حالا! این همه مردم با سوادتر از من، مهم‌تر از من وجود دارد. این‌ها باید اول بروند به حضور برسند». نه! شما در هر موقعیتی هستید، مهم‌ترین آدم هستید و شما باید روی خودتان کار کنید و نگذارید می‌گوید ابلیس یا شیطان که از جنس این من ذهنی است شما را در تردد بیندازد.

می‌گوید «این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار» یعنی یک موقع می‌خواهیم این کار را بکنیم در من ذهنی بمانیم. یک موقع می‌خواهیم برویم به حضور ولی عمل نمی‌کنیم. ولی می‌دانیم چه کار باید بکنیم. می‌گوید آن کار را بکن که پیغمبر انتخاب کرده است.

و این‌ها را:

صبی یعنی کودک، محفوف: فراگرفته شده و مکاره: سختی. مختار نبی یعنی انتخاب پیغمبر.

آن کار را بکن که پیغمبران انتخاب کرده‌اند. آن کار را نکن که دیوانه و بچه انتخاب می‌کند.

می‌گوید که این که می‌گویند که بهشت با سختی‌ها آغشته شده یا با سختی‌ها پوشیده شده شما شنیده‌اید؟ می‌گوید که جنت؛ بهشت با چه چیزی پوشیده شده؟ جواب می‌دهد با سختی‌ها. که با سختی‌ها کشت افزوده می‌شود، یعنی محصول زیاده‌تر می‌شود، هم محصول مادی هم محصول معنوی. یعنی اگر بخواهیم محصول معنوی بچینیم، ذهن دچار سختی خواهد شد. ذهن باید از یک چیزهایی دست بردارد. آیا شما حاضرید زیر بار بروید و انتخابی



بکنید که می‌گوید پیغمبران کرده‌اند نه بچه‌ها. منظور از بچه‌ها انسان‌هایی‌اند که دُرُست است که شصت، هفتاد سال دارند ولی هنوز به‌لحاظ معنوی بالغ نشده‌اند. مجنون هم که دیوانه هست منظورش همین من‌ذهنی است.

و این حدیث هم بارها و بارها خوانده‌ایم. مولانا به آن اشاره می‌کند.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ، وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده، و دوزخ در شهوات»

(حدیث)

بله. یعنی چیزهایی که به‌نظر آسان می‌آید و خوشایند است، از جنس هم‌هویت‌شدگی است، دوزخ با آن‌ها قاطی شده است. و بهشت، زنده شدن به زندگی با سختی‌هایی که به‌نظر من‌ذهنی سختی هست، ولی ما باید درد هُشیارانه بکشیم تحمل کنیم.

و این بیت:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو آيِ خُوشِ سِرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

این بیت مهم است به این لحاظ که مولانا مرتب به ما می‌خواهد یک جوری بفهماند که قضا و کُن‌فکان زندگی انسان را اداره می‌کند. یعنی این لحظه یک نیرویی قضاوت می‌کند و تشخیص می‌دهد و ما زیر نفوذ آن نیرو هستیم و این نیروی قضا است که قضا بنا به تعریف درواقع انتخاب و فکر کردن خداوند است و تقدیر و کُن‌فکان هم که او می‌گوید بشو و می‌شود این لحظه در زندگی ما اجرا می‌شود و می‌گوید که خیلی موقع‌ها ما کوشش می‌کنیم به یک هدفی، خواسته‌ای برسیم، هر کاری می‌کنیم نمی‌شود. و در این موارد هست که زندگی یا خداوند به ما می‌خواهد نشان بدهد که شما اجازه بدهید من کار کنم.

و در این بیت و ابیات بعدی که این‌جا نیامده، می‌گوید که انسان انتخاب‌هایی می‌کند ولی ناموفق می‌شود. ولی همیشه انتخاب‌هایش ناموفق نیست. موفق هم می‌شود و این جاهایی که هر کاری می‌کند ناموفق می‌شود، زندگی می‌خواهد به ما بفهماند که به من اطمینان کن، من باید تصمیم بگیرم، تسلیم بشو، فضاگشایی کن.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو آيِ خُوشِ سِرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)



این مطلب مهم است و جاهای دیگر هم مولانا تکرار می‌کند بی‌مرادی یعنی به مراد نرسیدن، ناامید شدن تقریباً. شما هی هر کاری می‌کنید هر چقدر کوشش می‌کنید به یک چیزی نمی‌رسید. می‌گوید این راهنمای بهشت است. چرا راهنمای بهشت است؟ برای این‌که شما می‌گویید که من دیگر با من ذهنی‌ام تصمیم نمی‌گیرم، انتخاب نمی‌کنم. پس می‌گوید که ای خوش‌سرشت، ای کسی که سرشت اصلیات، جنس اصلیات خداوند است، تو این «حُفَّتِ الْجَنَّةِ» را که بهشت با سختی‌ها آغشته است را بشنو و بفهم.

بله. ولی ما می‌دانیم به محض این‌که ما بخواهیم از فضای ذهن بیرون بشویم یعنی از همانیدگی‌ها جدا بشویم درد شدیدی ما را می‌گیرد. این درد شدید باید هُشیارانه باشد. و برای همین می‌گوید که این عبارت را که «بهشت با سختی‌ها آغشته است» را خوب بشنو و بفهم و عمل کن.

و همین‌طور چند بیت می‌خوانم که به این موضوع مربوط است این است که می‌گوید یک دوتا در هست یکی‌اش خیلی خوشایند است مثل آب است، یکی‌اش ناخوشایند است مثل آتش است. و انسان‌ها که با من ذهنی تصمیم می‌گیرند و شناسایی می‌کنند، انتخاب می‌کنند معلوم است که از درِ آب می‌روند. درِ آب دری است که من ذهنی خوشش می‌آید. ولی چند قدم برنداشته می‌رسند به جهنم، به سختی و درد. ولی یک دری دیگری هست که آتش است. آتش یعنی همین سختی و این‌که انسان باید از همانیدگی جدا بشود از همان اوّل شروع می‌شود. دُرُست است که اوّلش سخت است ولی دو سه قدم آن‌ورتر می‌رسی به بهشت و جای پُر سبز و خرم. و این چند بیت همین را می‌گوید.

پس گفت که ملرز. همه این ابیات را می‌خوانیم که نترسیم، نلرزیم از این‌که جانِ همانیده شده را ببازیم.

جَوِّقُ جَوِّقُ و، صَفْ صَفْ از حرص و شتاب

مُحْتَرِزُ زَآتَش، گَرِزَانِ سَوِي آب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

لَا جَرَمَ، ز آتَشِ بَرَأوردند سَر

إِعْتِبَارًا لِإِعْتِبَارِ اِي بِي خَبَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

بَانِگِ مِي زِدِ آتَشِ اِي گِيجانِ گول

مِن نِي اَمِ آتَشِ، مَنَمِ چِشمه‌ي قَبول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)



جَوْقِ جَوْقِ یعنی دسته دسته. مُحْتَرِزِ یعنی دوری کننده، پرهیز کننده. اِعْتِبَارًا اِعْتِبَارًا: عبرت بگیر، عبرت بگیر. گول: ابله و نادان.

پس می‌گوید انسان‌ها صف‌صف، گروه‌گروه با من‌ذهنی و حرص و عجله آن، در حالی‌که از آن در آتش می‌گریزند، چرا؟ ذهن می‌گوید: این سخت است و به‌سوی در آب می‌روند. پس وارد در آب می‌شوند، یعنی آن چیزی که ذهن خوشش می‌آید و انتخاب می‌کند. به ناچار از آتش سر درمی‌آورند، یعنی وارد درد می‌شوند.

«اِعْتِبَارًا اِعْتِبَارًا ای بی‌خبر»، ای کسی که در من‌ذهنی هستی بی‌خبر هستی، تو عبرت بگیر، عبرت بگیر، این قدر، پایین البته می‌گوید ای گیجان گول.

می‌گوید هر کسی که این کار را بکند و نفهمد که بهشت با سختی‌ها آغشته است، در این صورت عبرت نخواهد گرفت. عبرت گرفتن یعنی یادگرفتن، یاد بگیر، یاد بگیر.

می‌گوید آتش، یعنی درد هشیارانه، بلند بانگ می‌زند که: «ای انسان‌ها که گیج و گول هستید! من آتش نیستم - یعنی سختی و درد هشیارانه که به‌نظر من‌ذهنی آتش می‌آید، آتش نیست، درد نیست - بلکه من چشمه قبول خداوند هستم.»

نعره‌ی لاضیر بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صَوَلْجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

بله، همین‌طور در باختن همانندگی‌ها این بیت مربوط است و بارها خوانده‌ایم. شما در این لحظه باید نعره لاضیر بزنید. لاضیر آیه قرآن است که جادوگران فرعون وقتی موسی را دیدند و دیدند که او حق است، از فرعون نمی‌ترسند و می‌گویند که ما از تهدیدات تو نمی‌ترسیم. پس شما هم وقتی فضا را باز کردید، موسی را دیدید، یعنی موسی که می‌دانید، موسی نور برگزیده، طبیعت بودایی، مسیح، همه این فضای گشوده شده است. وقتی ما به‌عنوان زندگی با زندگی یا به‌عنوان خدا با خدا یکی می‌شویم، هشیاری با هشیاری یکی می‌شود، حس وحدت می‌کنیم، اسم این موسی است یا عیسی است، البته باید بگوییم مسیح، یا نور برگزیده که لقب حضرت رسول است یا طبیعت بودایی انسان که این‌ها همه اصطلاحاتی است که به کار برده‌اند.



ولی به محض این‌که در درون ما با خداییتان یکی می‌شویم، فرعون یعنی من‌ذهنی ما تهدید می‌کند که: «بیچاره شدی، بدبخت شدی، دوست‌هایت می‌روند، تنها می‌مانی، مریض می‌شوی، چه کسی تو را دکتر می‌برد؟ پولت تمام می‌شود.» از این تهدیدات، ولی شما نعرهٔ لاضیر می‌زنید.

نعره‌ی لاضیر بشنید آسمان چرخ، گویی شد پی آن صَوْلجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰)

صَوْلجان، بله، یعنی چوگان به اصطلاح، مُعَرَّبِ چوگان است.

یعنی آسمان نعرهٔ من ضرر نمی‌کنم، این یک شناسایی عمیقی است در ما، وقتی فضا را باز می‌کنید و به حرف من‌ذهنی‌تان گوش نمی‌دهید و این یک به اصطلاح چوگانی می‌شود که من‌ذهنی را می‌زند و از بین می‌برد. پس این چرخ من‌ذهنی در واقع یا هشیاری جسمی در پی این چوگانی که ما می‌کشیم می‌رود نابود می‌شود. پس این نعرهٔ لاضیر شما است، بله. دوباره:

نعره‌ی لاضیر بر گردون رسید هین بپر که جان ز جان‌کندن رهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

یعنی هر لحظه شما نعرهٔ لاضیر می‌کشید و البته قبلاً این آیه را نشان داده‌ایم. نعرهٔ لاضیر یعنی در این لحظه شما آگاه می‌شوید به ذات اصلی‌تان و با او یکی می‌شوید، با فضاگشایی یک عمقی پیدا می‌کنید و من‌ذهنی می‌خواهد شما را بکشد و تهدید می‌کند با ترس، اگر یادتان باشد آن بیتی که برای توضیح آن، این ابیات را می‌خواندیم، می‌گفت: «نلرزا! نترس!»

از چه می‌ترسیم؟ برای این‌که من‌ذهنی ما هر لحظه در مرکز ما پیغام می‌دهد، حتی به حرف درمی‌آوریم ما که: «بیچاره می‌شوم، بدبخت می‌شوم، این همانیدگی‌ها کم بشوند. اگر نرسم به آن چیز که با آن همانیده هستم، چه می‌شود؟ به زندگی نمی‌رسم. اگر این را از دست بدهم چه می‌شود که با آن همانیده هستم؟ او! این شخص رفت بدبخت شدم. دیگر من چاره‌ای ندارم جز بدبختی. بین به چه روز سیاهی افتادم یا خواهم افتاد! این مرد یا زن می‌خواهد از من جدا بشود برود، من چه می‌شوم واقعاً؟ وای!»

چه کسی تهدید می‌کند؟ من‌ذهنی. و همین‌طور این بیت:



ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

مردم اگر تو را ترسانند یا همانندگی‌های تو شروع کردند به صورت شما ترسیدن، یعنی وقتی یک همانندگی جایش لُق می‌شود، شما می‌لرزید، می‌گویید: نلرزید! بر خود ملرز! چون از جنس خداوند هستی، از جنس ثبات هستی، اصلاً تو احتیاجی به آن نداری، احتیاج داری که روی ذات خودت قائم بشوی.

«ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند»، همین‌که دیگران شروع کردند ترسیدن، تو نترس. دیگران نماد من‌های ذهنی بیرونی، غیرها، همین‌طور همانندگی‌های شما.

هر چیزی که ذهن نشان بدهد و شما بخواهید با آن همانیده بشوید، بتواند بیاید مرکز شما غیر است. غیر از خدا همه چیز غیر است. غیر از زندگی که شما امروز فهمیدیم در ذات از جنس او هستید و این عوض هم نمی‌شود، تغییر نمی‌کند، نمی‌سوزد، خراب نمی‌شود، از بین نمی‌رود، یعنی شما از بین رفتنی نیستید و ثبات دارید، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد غیر است، نباید به مرکز شما بیاید.

در این‌جا می‌گوید دیگران، دیگران غیر است. شما که با یک انسان همانیده می‌شوید و تصویر ذهنی او به‌عنوان دیگران و غیر می‌آید مرکز شما، جای خدا را می‌گیرد.

می‌گوید نترس! بگذار این‌ها بروند. برای این‌که بر اساس این‌ها من‌ذهنی تو تشکیل شده است و این من‌ذهنی بدترین دشمن شما است و امروز این را ثابت کردیم. پس بنابراین این دو بیت را برایتان می‌خوانم:

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد
و آن را که وفا خوانی، آن مکر و فُسون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

می‌گوید که هر چیزی که تو را می‌لرزاند، می‌ترساند و شما مجبور می‌شوی آن را بیاوری به مرکزت و از آن محافظت کنی، بدان که همین‌قدر ارزش داری. اگر تو برای پنج دلار عصبانی می‌شوی، ارزش تو همین پنج دلار



است دیگر وگرنه عصبانی نمی‌شدی. چون عصبانیت خشم را می‌گذارد به مرکز شما. خشم یعنی من‌ذهنی خشمگین، یعنی تو من‌ذهنی هستی.

برای همین است که درون عاشق از عرش که همه‌چیز داخلش جای گرفته، یعنی حالا فرض کنید فضا، فضا لایتناهی است. چیزی که بی‌نهایت است همین فضا است. می‌گوید: دلِ ما، یا دلِ عاشق از آن بیشتر است، از آن بزرگتر است! من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. «زین روی دلِ عاشق از عرش فزون باشد.»

بعد می‌گوید: تو فکر می‌کنی این من‌ذهنی تو شفاست، درمان دردهای تو هست. چرا؟ ما فکر می‌کنیم بدون همانیدگی‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم و اگر دردی داریم به‌خاطر این‌ها کم هستند یا به این‌ها نرسیده‌ایم. این شخص هم که می‌خواهد از زندگی ما برود، این شفای ما بود. می‌گوید: نه! این شفای تو نیست، این درد تو هست، منشأ درد تو هست.

«آن را که شفا دانی»، که فکر می‌کنی تو را شفا خواهد داد، اصلاً درد و ناراحتی تو از آن است که آمده به مرکزت. آن چیزی را، که وفا می‌دانی و آن من‌ذهنی تو هست، این وفا نیست. ما فکر می‌کنیم باورپرستی، دردپرستی، هیجان‌پرستی، مکان‌پرستی، - هر چیزی که به ذهن می‌آید- پرستی، این وفا به آلت است. یعنی ما داریم از جنس خدا می‌شویم و به آلت و وفا می‌کنیم، نیست!

می‌گوید: این مکر و فسون و حيله و تزویر و جادو و سحر و همانیدگی و تصورات و این‌جور چیزهاست، مکر و فسون است، فریب است. تو خودت داری خودت را فریب می‌دهی. پس فهمیدیم که نباید بلرزیم. همین‌طور این بیت که خیلی مهم است:

كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَّا
تو بیا بی‌تو پیش من، که تو نامحرمی تو را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

« چگونه جز او با او دیدار کند که همه چیز جز او فانی است.»

این از زبان زندگی یا خداست. می‌گوید: چگونه تو می‌خواهی پیش من بیایی با من‌ذهنی‌ات. چگونه جز او با او دیدار کند؟ که همه‌چیز جز او فانی است؟ چگونه غیر ذات او، غیر جنس او، او یعنی خداوند با او دیدار کند؟ بعد از زبان خداوند می‌گوید: تو بدون من‌ذهنی‌ات، بیا پیش من. برای این‌که تو که از جنس من هستی متفاوتی از من‌ذهنی‌ات. تو به‌عنوان من‌ذهنی به من اصلی‌ات نامحرمی. «که تو نامحرمی تو را»، «تو بیا بی‌تو پیش من»، تو بدون من‌ذهنی‌ات بیا پیش من. که تو به‌عنوان من‌ذهنی نامحرم هستی به توی اصلی که من هستم.



تو خودت بشو، چرا من ذهنی می‌شوی؟ و مصراع اول چگونه جز او یعنی جنس خداوند با خداوند دیدار کند؟ درحالی‌که همه‌چیز غیر از او فانی است. یعنی هرچه که با ذهن تجسم می‌کنیم فانی است. این تجسمات ذهنی و من براساس آن‌ها چگونه با خداوند دیدار کند؟ «كَيْفَ يَلْقَاهُ غَيْرُهُ كُلُّ مَنْ غَيْرُهُ فَنَّا». چگونه غیر از او با او دیدار کند؟ درحالی‌که غیر از او همه‌چیز فناست، بیت مهمی است.

می‌گوید:

زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

شرح این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۱)

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

زخم نیش از من ذهنی و درونی‌ترین چیز ماست که فکر می‌کنیم آن هستیم. ما هستی داریم، ما حس وجود داریم، حس وجود باید فنا بشود. زخمی که به ما می‌خورد از هستی ذهنی ما هست.

و هرکاری بکنیم غم بیشتر می‌شود و درد کم نخواهد شد.

زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سُست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

یعنی درد کم نمی‌شود و غم زیادتر می‌شود. می‌گوید: می‌خواهم این را توضیح بدهم، ولی می‌ترسم تو ناامید بشوی. چرا؟ برای این‌که اگر انسان‌ها بدانند که در درون آن‌ها یک بافت ذهنی هست که تمام نیش‌ها و دردها از آن است و ظاهراً نمی‌توانند از شرش خلاص بشوند، چون با من ذهنی می‌خواهند خلاص بشوند، ناامید می‌شوند.

پس یک بینش این است که، شما به وسیله آن چیزی که به شما درد می‌دهد یعنی من‌ذهنی از دست من‌ذهنی رها نخواهید شد. ولی مولانا می‌گوید: ناامید نشو. «نی مشو نومید و خود را شاد کن»، فضا را باز کن، خودت را شاد کن و با فضاگشایی پیش آن فریادرس یعنی خداوند فریاد کن. دیگر واضح است و این بیت:

کای مُحِبِّ عَفْو، از ما عَفْو کُن ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهَن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)

مُحِبِّ یعنی دوستدار. ای کسی که عفو کردن را دوست داری، ما را عفو کن و طیب زخم کهنه و دردناک ما که چرک کرده یعنی همین من‌ذهنی. من‌ذهنی ما یک درد قدیمی است که نسل به نسل منتقل می‌شود. و ما به فرزندانمان منتقل می‌کنیم، نسل به نسل به ما هم منتقل شده است. ما من‌ذهنی‌مان را خودمان می‌دانیم و می‌گوییم که: خداوند دوست دارد کمک کند.

نمی‌گویید که: هزاران سال است تو من را رها کردی و یک چیز تصویری را گرفتی؟ نمی‌گذاری من کمک کنم، دوست دارد عفو کند. پس ناامید نشو به آن فریادرس یعنی خداوند بگو به من کمک کن، منتها عملاً باید فضاگشایی کنی و طیب این درد کهنه و معذب‌کننده ما، چرکین یعنی پر از درد در انسان.

در انسان درد وجود دارد و در ذهن‌ها زندگی می‌کند، طیبیش خداوند است و درمورد ما، شخصاً باید فضاگشایی کنیم تا آن نیرو یا خداوند دردهای ما را شفا بدهد، بله، ان‌شاءالله.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText